

# خاطرات زندان

## بهداد

بنام خداوند بخشنده بخشایشگر

ذات مقدس رفیق اعلاء

پیشگفتار چاپ دوم جلد اول

دومین چاپ جلد اول خاطرات زندان را بر راستی جویان و حقیقت پژوهان تحفه می کنم.

همگان از جلد دوم می پرسند. باید بگویم که در این لحظه بخت مساعد و یار موافق در کنار نیست تا طبع جلد دوم دفتر ناچیز خاطرات زندان از قوه به فعل بگراید و سر انجام و سامان یابد.

به فرموده مولانا صائب تبریزی شاعر بزرگ:

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خود است

آن طوطیم که آینه دارم دل خود است

بهداد

تهران - ۸ دی ۱۳۷۷

به فراغ دل زمانی نظری به ماهرویی

به از آنکه چتر شاهی همه عمر و هایشویی

سیاسگزاری

بر ذمه این کمترین بنده ارباب فضل و ادب و حقیقت است که در اینجا از ناشر محترم آقای احمد کرمی که نشر این اثر را بر عهده گرفتند سپاسگزاری و امتنان نمایم.

و نیز در وظیفه این کمینه خداوندگاران دانش و رفاقت است که از آقای احمد مجاهد (دکتر در فلسفه اسلامی) عالم معاصر که این دوست ارادتمند خود را به مصداق انّ الله یحبّ المحسنین بر ناشر ارجمند شناساند و از هیچگونه مساعدت و معاونت در این زمینه خود داری ننمود، صمیمانه تشکر و احساسات قلبی خویش را به خاک پای مبارک وی نثار کنم.

### **اول دفتر به نام ایزد دانا**

من دوباره طی مبارزات دانشجویی به زندان محمد رضا شاه افتادم. نخست برای پنجاه روز (۱۳۵۳-۱۳۵۴) و بار دوم برای یکسال (۱۳۵۴-۱۳۵۵).

اینک بخشی از خاطرات آن ایام را زیر عنوان "فتنه دور قمری" به طبع می‌رسانم.

پر واضح است حوادث مندرجه در این یادداشت‌ها پیوسته با روزگار سپری شده ایست که دیگر در خورد باز گشت نبوده در این روز و روزگار مصداقی ندارد.

نگارنده ادعا ندارد که انسان کاملی بوده یا خواهد شد. وی خود را بحق انسان ناچیزی می‌داند. وی بیش از هر کس دیگر بر نقاط ضعف و ناتوانی‌های خویش آگاه و واقف است. او امیدوار است ذات مقدس باری تعالی در اصلاح وی او را هر چه بیشتر یاری و مساعدت فرماید.

نویسنده آروزمند است این نگارش‌ها برای مردم میهن مفید افتد.

بهداد

تهران ، اسفند ۱۳۷۲

## فصل اول

وي دانشجوي رشته حقوق و ساکن اتاق ۶ بود و دیدگانی آسمانی و براق، قامتی بسیار کوتاه، رخساره ای برافروخته و سرخ و سپید و سبیلی بور و جنگلی داشت .

رژیم شبه فاشیستی در سالهای ۵۴-۵۵ عده ای از زندانیانی را که موعده محکومیتشان پایان گرفته بود و قانوناً بایستی آزاد می شدند تحت عنوان «**اضافی کش**» در زندان اوین متمرکز کرده از آزادی آنها خودداری می ورزید. زندگی این زندانیان- گرچه شرایط چندان سخت نبود- از نظر من به تمام معنی پوسیدن انسان بود.

در سالهای ۵۱-۵۲ در ارتباط با اوج گیری مبارزات مردم و نیروهای پارتیزانی شرایط خفقان پلیسی در زندان ها تشدید شد و محیط را نامساعد تر ساخت. مثلاً چنانچه شنیده ام زندانیانی را که دست به اعتصاب غذا می زدند با مایعات دغ تنقیه می کردند و غیره و غیره.

هزاران نفر بین سالهای ۱۳۳۲-۱۳۵۵ به زندانهای شاه کشانده شدند و از چند روز تا چند ماه و چند سال در محبس به سر بردند و بسیاری از آنها پس از آزادی به راه مبارزات حادثر رفتند....

ورود به زندان

### روحیه من در بدو ورود به زندان

در بعد از ظهر پنجم اسفند پنجاه و سه، بعد از اعتصاب اوایل اسفند دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی دانشگاه ملی که جنبه صنفی داشت ولی من و رفقایم زمینه را فراهم می ساختیم تا آنرا به اعتصابات و تظاهرات سیاسی ارتقاء بخشیم، ساواک مرا بازداشت کرد. درباره جریان بازداشتم بواسطه پیوندی که با مبارزات سیاسی من دارد در بخش خاطرات دوران مبارزات دانشجویی مفصل سخنگو خواهد بود. تنها برای

حضور ذهن خواننده گرامی یادآور می‌گردم که در بعدازظهر پنجم اسفند پنجاه و سه، وقتی باتفاق دوستانم از رستوران مرکزی دانشگاه به دانشکده باز می‌گشتم، من و یکی از دوستانم که نقش برجسته‌ای در جریان مبارزه داشت، به درون ساختمان خدمات دانشگاه هدایت کردند، از ما خواستند که بریا رساندن خواست‌های دانشجویان به دستگاه با رئیس دانشگاه ملاقات کنیم. من با توسل به این مسئله که ما نماینده دانشجویان نیستیم از آن ملاقات امتناع ورزیدیم. لذا ما را از آنجا با جیب‌گارد دانشگاه به ساختمان گارد بردند، ولی چون در آنجا هم سرسختی به خرج دادم من و دوستانم را از ساختمان گارد دانشگاه خارج ساختند؛ ما را چشم‌بند زده در ماشین سرمه‌ای رنگی نشانند. همراه ما جوان دیگری که بعداً دانستم بر حسب اتفاق بازداشت شده است، راهی بود.

در ماشین نیز من از سرکشی و سر بسر گذاشتن با مأموریت **ساواک** دست برداشتم. اتومبیل ما از راهی پر فراز و فرود گذشت و بعد از چند دقیقه ایستاد. ما را پیاده کردند. پلکانی در جلوی پایمان قرار داشت. یکی از مأموریم به من خطاب کرد که چشم‌بندت را پائین تر بکش. بر سیل مزاح و دست انداختن به او گفتم: **«جلوی پایم را می‌بینم برای آنهم فکری بکنید».**

در آغاز دقیقاً نیم دانستم به کجا نقل مکان کرده‌ایم، اما از آنجا که مدت کوتاهی ما را از دانشگاه بدانجا آوردند حدس می‌زدم که به زندان **اوین** ورود کرده باشیم. بعداً در عمومی کاملاً روشن شد که کجا هستیم ... نخست من و دوستانم را به اتاق رخت‌کن بردند. اسناد و اشیاء جیب‌های ما را تحویل گرفتند و لباس‌هایمان را کردند و در کیسه‌های بزرگ پارچه‌ای فرو بردند. صورت آنها را در ورق‌های نوشتند و بامضای ما رسانیدند. سپس ما را به لباس سرمه‌ای زندان که شبیه پیژاما بود با پارچه ضخیم و کفش سرپایی تخته چوبی سیاه رنگ ملبس ساختند. این اونیفورم زیبا بود و قامت را شکل می‌کرد.

پس از آنکه لباسهای ما را در رخت کن عوض کردند، چشمهایمان را مجدداً بستند و پس از عبور از کریدوری ما را از پله هائی چند فرو بردند. ما وارد زیر زمین زندان **اوین** شده بودیم (بخش جدید زندان **اوین** در زمان **محمد رضا شاه**)، چنانچه بعداً دانستم بازجویی زندانیان **اوین**، معمولاً در زیر زمین آن انجام می شد؛ بنابراین رفتن به زیر زمین مراد رفتن به زیر بازجویی و شکنجه بود. من در آن زمان از حدیث زیر زمین هنوز اطلاعی نداشتم... در زیر زمین چشم ما را به اتاقی نسبتاً کوچک گشودند. با رنگ و روی روشن، چهار میکروفن در چارسوی سقف و دری استوار پولادین و بژفام، اثاث البیت اتاق منحصر بود به یک میز تحریر کوچک فلزی بزرگ فیلی و یک صندلی تاشوی فلزی.

در آن اتاق با آن حال و وضع با آن توضیحاتی که دادم به محض ورود و پس از آنکه سرباز در اتاق را بست من با صدای بلند شروع به خواندن این بیت از **حافظ** کردم:

**ساقیا برخیز و در ده جام را      خاک بر سر کن غم ایام را**

این بانگ نوحانوش ضمن آنکه روحیه من و دوستم را که او نیز در آن اتاق زندانی بود تقویت می کرد؛ در کریدورها می پیچید و رجز خوانان در گوش بازجویان جان می گرفت.

من از این سرود خوانی پر محتوی اما غیر سیاسی (نه چندان تند که **ساواک** را بسیار خشمگین سازد...) چند مقصود داشتم: اول آنکه روان خود و دوستم را بسیج و تجهیز کنم. ثانیاً اینکه دستگاه داغ درفش را از روحیه خوب خود و دوستم با خبر سازم. از سویی این مراد را هم تعقیب می کردم که **ساواک** را معتقد سازم با افراد ساده و غیر متصل به تشکیلات سیاسی سرو کار دارد.

قراین حکایت می کرد که من در سازمان زیر زمینی نیستم اما به نوعی عقاید مردم دوستانه گروه دارم لذا تصمیم گرفتند مرا نه به انفرادی بلکه به عمومی بفرستند و نه زیر شکنجه جسمانی بل به زیر مهمیز رفتار آرام و خالی از خشونت والبتنه نه احترام بلکه با تحقیر ملایم و گزنده و غیر

مستقیم بکشند. اما در این جا باید خاطرنشان سازم که **ساواک** در زندان ها تعداد قابل توجهی مأمور از میان زندانیان برای خود دست و پا کرده که غالباً صادقانه زیر فشار و محرومیت تن به خیانت داده ، عریان یا پنهان خدمتگزار دستگاه پلیس شاهی شده بودند. البته در میان «پادوهای کلوچه و تازیانه» کسانی نیز یافت می شدند که آگاهانه یا برای نفوذ به دستگاه پلیس و کسب اطلاعات زیان رسانی به فعالیت آن و یا صرفاً برای حفظ اطلاعات و رهائی از زندان و ادامه مبارزه به طریق همکاری با سازمان امنیت سپارنده بودند. در هر سلول عمومی در «**اوین**» و یا «**قصر**» و یا دیگر زندان ها تعدادی از این دوستان حکومت وجود داشتند. در زندان **قصر** غالباً آشکارتر و در «**اوین**» پنهان تر بازجویان به کمک این رفقای خود برنامه هایی در زندان پیاده می کردند. نزاع های تصنعی ، تفرقه و تفریق در میان زندانیان ، دام گستری در راه زندانی معین و یا شکنجه روحی وی و غیره . بهر جهت بازجویان تصمیم گرفتند مرا به عمومی گسیل دارند و با توجه به کم تجربگی وخامی (که هنوز ابعاد آن بر آنها روشن نشده بود و چنانچه باید و شاید از آن تصویر دقیق نداشتند) به کمک دوستارانشان در میان بندیان مرا خرد کنند و در هم بشکنند، تا دم را روی کولم بگذارم و دیگر هوای سر زدن به این دهلیز رعشه انگیز را به خود راه ندهم.

در کسب این روحیه عالی من از چه چیزی متأثر بودم؟

داشتن آن رفتار جسورانه همچون خواندن «**ساقیا برخیز و در ده جام را ...**» در دالان هزار رنگ و **خون پالای** ساواک کاری خرد نبود. این تهور جان انگیز از چه چیزی ناشی می شد؟ باید بگویم علل مختلف داشت و مجموعه ای از مسائل و شرایط در آن مخمّر بود. چگونه بود آن آفرینش گر چیره دستی که از من، آن انسان نسبتاً ضعیف چهار سال قبل، جوانی پر شور و قرین دلاوری ساخته بود؟

در سطور ذیل درباره این مطلب قلم فرسائی می‌کنم. قبلاً نیز درباره آن گفته‌ام و بعد از این نیز خواهم گفت. اصولاً تمام این حکایت از اینی مقال «**انسان چگونه می‌شود**» سرشار است.

«شدن انسان» نه «بودن او» اینست خمیر مایه این قصه پرجلوه و راز، مشحون از زیبایی و زشتی، طلوع و غروب، صداقت و پنهان‌گری، راز و نیاز، ترس و جسارت، خیال‌پروری و حقیقت‌جویی، تاریکی و روشنی، ترصد و تعرض، آزادگی و بردگی و ...

باری باید بگویم مجموعه بهم بافته و درهم پیچیده‌ای از عوامل و شرایط معین بود که مرا جان و دل نواخت و بدان راه مقدس برد. از خار زار خود پرستی و جانور خویی دور کرد و گسست و به بوستان ملک خویی و انسان پرستی نزدیک کرد و پیوست. البته این بدین معنا نیست که من انسان کاملی شده‌ام. خیر! تنها دریچه‌ای از این دالان بهشتی بر من نموده شده بود.

عیب جویان را از این سخنان من چه نصیبتی است؟ بقول حافظ باید گفت :  
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید  
دود آهیش در آینه ادراک انداز!

در کسب این روحیه عالی من شدیداً از ادبیات انقلابی معاصر متأثر بودم. فیلم‌های متعدد و به ویژه فیلم‌های ضد فاشیستی و انقلابی و کتاب‌های چندی که می‌خواندم همه و همه در انباشت انرژی انقلابی در من جداً اثر بخش بود.

در مرکز تأثیر ادبیات انقلابی جریان مدل و الگو قراردادن قهرمانان جای داشت. بسیاری از اوقات در ارتقاء روحی انسانها، ترویج و تبلیغ از راه **غیر مستقیم** تأثیر بیشتری می‌بخشد تا تزریق مستقیم اندیشه‌ها و سپردن پند و اندرز.

در آن سالها کتابی زیر عنوان «تربیت فرزندان» از «**ماکارنکو**» پداگوژیست نامور (عالم تعلیم و تربیت) به ترجمه یکی از محبوسین زندان قصر آزادانه نشر یافته در معرض بازار قرار گرفته بود. در این کتاب ماکارنکو

به این مسئله **الگو** قرار دادن در پرورش و آموزش توجه بلیغ مبذول داشته روش پرورش و گسترش شخصیت از راه غیر مستقیم را مورد تأیید قرار می داد.

در اینجا به یکی از جریان‌های ترویجی انقلابی و تأثیر آن در من اشاره می‌ورزم: فیلم صامت «**مادر**» که بر اساس رمان شهره «**ماکسیم گورکی**» نویسنده قرن بیستم و بانی **رنالیسم جامعه گرایانه در ادبیات** ساخته شده بود، در دوران پسین دیکتاتوری **محمد رضا شاه**، چند بار در تهران نمایش یافت. در اینجا باید حاشیه بروم و نکته ای چند را متذکر شوم. جواز نمایش این فیلم احتمالاً بر اساس تز «**باز کردن دریچه های اطمینان**» فراهم شده بود.

ممکن است مقاصد آمارگیری نیز مورد نظر بوده است. احتمالاً ساواک یا موسسات آماري استعماري وابسته به برخی دانشگاه‌های ایالات متحده (در حقیقت «**سیا**» و «**اینتلیجنت سرویس**») بر اساس میزان استقبال از چنین فیلم‌هایی در فواصل زمانی معین، رشد آگاهی را در میان قشرهای مختلف، مورد مطالعه قرار می‌دادند. شاید فعالیت برخی از انقلابیون نیز که می‌کوشیدند شرایط آزادانه برای پیشبرد امر انقلاب فراهم سازند و سطح آگاهی و وجدان مردم را بالا ببرند، در میان بود، آنها از نظر دستگاه شبه فاشیستی برای پائین آوردن درجه انفجار یا آمارگیری و غیره بهره‌برداره دامنه ترویج و تبلیغ اندیشه رهایی مردم را فراخ تر و گسترده تر می‌ساختند و می‌کوشیدند. این جریان مورد نظر استعمار و استبداد را از مسیر خود منحرف سازند و بدین گونه با توش و جوش بطیء و کند خویش در تنوره تاریخ بدمند.

بهرجهت من چند بار فیلم را در سینماهای دانشگاه‌ها دیدم. نکات آموختنی و جاذب بسیار از آن در ذهن خود نقش زدم من جمله هیچگاه فراموش نمی‌کنم آن صحنه از فیلم را که «**پاول**» قهرمان دلاور و فکور آن زمانی که به دادگاه استبداد تزاری برده می‌شود پس از آنکه از پله‌های عظیم ساختمان دادگاه بالا می‌رود، در استان رفیع آن سر به عقب و بالا

بر می گرداند و نگاهی بس زیبا به خورشید که از میان ابرها عبور می کند می اندازد و لبخندی پرشکوه و صمیمی و شعله سان بر لبانش شکل می گیرد... من این قیافه مصمم و **روحیه آتشین** را می پسندیدم و در برابر آن کرنش و تعظیم می کردم و از آن **تقلید** می نمودم. ادبیات انقلابی از «**مادر**» گورگی گرفته تا دیوان **حافظ** قرون وسطایی ما که می گوید:

**چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد**

**من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک!**

همه و همه تاثیر شگرفی در پرورش و باز پرورش و باز پرورش روحی من و بسی دیگر از جوانان ایرانی و هم سن و سال من در این سالها بازی نمود.

این برخورد **مشتاقانه** و دلیرانه با زندان ناشی از مساله دیگری هم بود. ما جوانان که به راه مبارزات کشیده شده بودیم زندان را **دانشگاه** انقلاب می دانستیم. دوستی برای پرورش من می گفت: مدل زندان دانشجویان دانشکده فنی دو سال است (دانشجویان این دانشکده مظهر مبارزه علیه استبداد بودند). و بدین ترتیب مرا ترغیب می کرد و به راه بی بازگشت قدم بگذارد ...

این انگیزه تا حدّی بر می گشت و دوران مبارزات انقلابی در **روسیه تزاری** . بسیاری از پیکارگران راه رهایی مردم در دوران **تزارسیم** به زندان و تبعید گاه های بد آب و هوای **سیبری** کسب می شدند . اما در آن زندان ها تبعید گاه ها تا حدود معینی وسیله برخورداری از فرهنگ انقلابی ، کتب و رسالات فراهم بود و طبعاً این زندان ها به یکنوع توفیق اجباری بدل می شد . مکتبی بود برای آشنایی بیشتر با راه مردم . «**تروتسکی**» در «**زندگی من**» شرح جالبی از این زندانهای تزاری نقل می کند.

«**بزرگ علوی**» در «پنجاه و سه نفر» تصویری روشن از زندان «**رضا شاه**» بدست می دهد. خواننده درمی یابد که زندگی در محبس «**رضا**»

**خان**» نیز خالی از فایده نبود. زندانیان «**کاپیتال**» «**مارکس**» را مخفیانه می یافتند و ورق و ورق می خواندند. دائماً با یکدیگر به تبادل افکار و آراء می پرداختند. زبان های خارجی را می آموختند و غیره و غیره.

در زمان «**محمد رضا شاه**» و نیز «**رضا شاه**» تا حدودی کمتری بازداشتگاه ها حقیقتاً غرفه ای از غرفات انقلابی بود. بویژه برای کسانی که کمتر از دو سال در زندان بسر می بردند. بیش از دو سال ماندن در آن زندان ها نیز «**پوسیدن**» زندانی می انجامید و تنها می توانست ذخیره ای برای قهرمانی و کسب وجهه مردمی و اتوریته فراهم آورد.

زندانیان می توانستند با خارج از زندان تماس بگیرند و کتابها و آثار خود را به طبع برسانند. «**ادبیات از نظر گروهی**» با کیفیتی عالی ترجمه می شد و در بیرون از زندان به چاپ می رسید. داستان هایی از شولوخوف را به فارسی بر می گردانند و در بازار کتاب تهران به عرضه در می آورند. از طرف دیگر چون در زندان ها زندگی دستجمعی وجود داشت (که من نیز آن را درک کردم و در روحیه من تأثیر عمیق بخشید و بموقع خود بیشتر راجع به آن سخن خواهم گفت) آنچنان محیطی در محبس های شاه پدید آمده بود که به زندانی زمینه عاطفی مناسب می بخشید تا از نشستن بر روی نیمکتهای این دانشگاه بسا اوقات احساس تلذذ کند. وی با حد اعلائی دوستی رفاقت و زندگی جمعی آشنا می شد، با انواع آزمونها و نکته گیری ها از مبارزات دیگران دم خور می شد. دائماً با عقاید مترقی تر همساز می گردید و به مبارزه جدی تر با دستگاه استبداد سوق می یافت.

باید بگویم چندفراز از زندان های شاه نیز اندیشه زندان رفتن را دل انگیز و ماجرائی می ساخت.

فصل دوم ملاقات با پزشك زندان

**رفیق قدیمی پدرم ....!**

در راهروی زندان اوین در صف پشت در اتاق با چشمان بسته به انتظار ایستادم. سرانجام مرا به درون اتاق بردند. چشمانم را گشودند.

وارد اتاق بسیار کوچکی شده بودم. از وسایل **تعذیب و شکنجه** خبری نبود. ترس من ریخت. اتاق نور کافی داشت. بهتر است بگویم آفتاب رو بود. دیوارها به فیلی می زد میز تحریر کوچکی روبروی من قرار داشت. در کنار دیوار روبروی در ورودی، کمدمی سپید رنگ با در شیشه ای و سه اشکوب پر از دارو جای گرفته بود. فهمیدم وارد جایی مثلاً درمانگاه شده ام. در سمت راست پنجره ای کوچک به فضایی مصفا باز می شد و نور باریک و درافشان خورشید از لابلای آن به درون می دمید. در سمت دیگر اتاق و در پشت سر من دو صندلی با تخت چرمی نشسته بودند. عبورگاه باریکی مابین میز تحریر و دو صندلی چرمی نشسته بود. عبورگاه باریکی مابین میز تحریر و دو صندلی چرمین خاص ارباب رجوع که از در اتاق شروع شده به پنجره ختم می شد خود را می نمود. باریکه ای برای گذر. محیط مطبوع و اطمینان دهنده ای بود و در برابر دوزخ «بند» همچون بهشتی دلگشا جلوه یافت. در این حال و وضع در را بستند و مرا با مرد میانه بالای متمایل به بلندی که پشت میز ایستاده بود تنها نهادند. آن مرد با چهره گشاده و خندان و پر شعف، نرم قامت افراشته بود. بسیار خوش لباس و با پُشیت و کروات اعلائی ابریشمی کت و شلوار پارچه فاستونی فرنگی بسیار خوش دوخت. کمی چاق چیزی بین سبزه چهره و گندمگون با چشمان پر فروغ. با گرمی و بشاشت گفت: سلام (من با سرسختی و خوی جوانان انقلابی که در من بود در گفتن سلام پیشقدم نشدم) با خجالت پاسخش گفتم... باصطلاح این دانشجوی بسیار معترض در یک سلام و علیک ساده کمیتش لنگ بود و دچار اشکال می شد.

بالاخره من تا به آخر انقلابی و سر سخت نبودم و در برابر رفتار ملایم و نرم، تنی ام فرو می نشست و تب و تابم خاموشی می گرفت. البته اگر نرمش من آگاهانه بود بسیار خوب هم بود. اما این نرمش من بر شالوده رودبایستی و سرخ شدن در برابر محبت و صمیمیت قرار داشت.

باری با محبت و علاقه و همانطور با انبساط با لهجه غلیظ یزدی که در آن برخی آواهای تهرانی دویده بود گفت: «من را می شناسی؟ من دکتر ...

ام من از رفقای قدیمی پدرت هستم چطور شده ... هوای آزادیخواهی بسرت زده؟ من شروع کردم با حرارت توضیح دادن درباره امر حق خود. هر چه من تند تر صحبت می کردم او با نرمش و لبخند و کلمات گرم عکس العمل نشان می داد. رفته رفته آتش مرا نشانده. به قول مولانا جلال الدین محمد بلخی:

«از محبت سنگ روغن می شود»

«بی محبت موم آهن می شود»

در ادامه حرفهایش گفت که با تدریجی های دستگاه توافق ندارد... بازداشت من مسئله مهمی نیست و بزودی آزاد می شوم... اضافه کرد: «گفتم بهت ملاقات بدهند» (بعد از آن چند ملاقات با خانواده به من دادند.)

از این پس مشی اساسی دکتر ... در برخورد با من قرار دادند در رودبایستی بود و جلب عاطفی.

این نرمش دکتر زندان **تنها** تاکتیک و دام چینی نبود. در میان دستگاه استبداد محمد رضا شاهی دو تیپ عمده وجود داشت. دسته اول لیبرال زده که تحت تاثیر تمدن غرب قرارداداشت و با اقدامات و تضییقات تند روانه و بی در و دروازه رژیم فاشیست مآب راضی نبود و موافق انعطاف بیشتر و گشودن دریچه های اطمینان بود دکتر ساواک نمونه ای از این سنخ بود . دیگر تیپ قلدرومنش را باید نام برد که از گذشته قرون وسطایی میهن ما تأثیر می گرفت . این سنخ بویژه در میان افسران ارتش و شهربانی دیده می شد.

تضاد بین این دو گروه از جمله **علل تضعیف** رژیم شاه بود و در فراهم آوردن شرایط سقوط این حکومت نافذ شد. شخص شاه در میان این دو تیپ نوسان می کرد. وی از یکسو زاده و پرورده در دامان «**رضا شاه**» بود و از سوی دیگر تحصیل کرده در **سوئیس** و زندگی کننده در روزگار نو . به اقطار و اکناف عالم سفر کرده بگردش مشتکی رجال ریز و درشت و پیر

وجوان لیبرال مآب حلقه گرفته بودند. این **ناپیگیری** وی بی شک یکی از علل ناخرسندی **برخی** محافل امپریالیستی از او بود.

گفتیم که تضاد مابین این دو تیپ از سردمداران رژیم ، درافتادن **محمد رضا شاه** موثر شد. در اینجا لازم است مطلبي را یادآور شوم . برای پدید آمدن **شرایط** انقلابی کافی نیست که پایینی ها نتوانند در شرایط گذشته زندگی کنند بلکه بالایی ها نیز باید نتوانند مانند سابق حکومت کنند. عبارت روشن تر برای فراهم آمدن شرایط انقلاب توده گیر باید اختلاف ، تشتت و دسته بندی در میان هیأت حاکمه بنحو **بی سابقه و وحشتناکی** جان بگیرد.

وزان پس دو یا سه بار دیگر دکتر زندان را در محبس دیدم . دو بار آنرا به خاطر دارم . اینک دومین ملاقات:

چند روز بعد دوباره مرا نزد پزشك یاد شده بردند . در همان اتاق مذکور . یکی دونفر دیگر هم در اتاق بودند. از جمله پزشکیار زندان ، ریخت جلب کننده و زنده ای داشت . چاق و خپله و کوتاه - نه خیلی- با شانه های فراخ و استخوان بندی درشت. صورت پخ سیاه، با پستی و بلندی و فکین قوی . رفتار سرد . کت و شلوار تیره و مستعمل . باین نتیجه رسیده بودم که آدم کله پوک و ابله ای است . به علاوه به نظر شخصی بیرحم و پلیسی و خشن می آمد . شاید صفات انسانی وجوانمردی هائیی نیز داشت که بواسطه تماس کم و مدت کوتاه ارتباط با نامبرده از چشم من دور بود چنانچه در دوره زندان با مهربانی من روبرو شد شاید از این جهت که می دانست من با دکتر زندان مربوطم ، و یا شاید تحت تاثیر فریاد نردن و ناله نکردن من زیر ضربات کابل و روحیه سلحشورانه انم در زیر شکنجه قرار گرفته بود. بهرجهت : **«ما نگوئیم بد و میل به نا حق نکنیم...»**

دکتر زندان انی دفعه پکر و سرد بود. شروع کرد به صحبت کردن. مضمون آن این بود که باید نرم تر باشی... من با تندي و پرخاش شروع کردم به حرف زدن و بر شمردن گناهان اولیای امور دانشگاه و دستگاه و ... او اشاره ای کرد به پزشکیار که از اطاق خارج شود. پس از اینکه چند دقیقه

اي ديگر من با حرارت صحبت کردم به آرامي صدا کرد و مرا بردند. با سردي و سکوت از هم جدا شدیم . بعداً به خانواده ام گفته بودخيلي تند حرف ميزد و من کسان ديگري را که در اتاق بودند بيرون فرستادم تا کارش خراب تر نشود ... او جداً علاقه ورز بود که من آزاد شوم علاوه بر پدرم با بعضي از اعضاي ديگر خانواده ما سابقه دوستي داشت و آنها هم در او مؤثر بودند.

آن تيپ ليبرال مآب حتي المقذور سعي مي کرد تا دانشجويان و جوانان کم تجربه اي را که پايشان به زندان باز مي شد تند تر نکند . آنها را معمولاً بسرعت آزاد مي کردند. حتي امکان کوشش مي شد بقول رايچ زندان « **کارخانه چريك سازي** » نشود.

بشر موجوديست **قوي پرست** . زيبائي دوست . جمال و توانائي را در فضائل و شمائل ، ديدار و گفتار دوست مي دارد و در برابر آن نرم مي شود. زادگي و احتشام خانوادگي پاي او را سست مي گرداند. اين مسائل را گستاخانه و با صراحت مي نويسم ، فروتني بي مورد را مخل مي دانم . واقعيت بايد **دقيق** و **درست** ارزيابي شود تا **نتيجه گيري صحيح** بعمل آيد و **مدد کند** به مشي پيروزمند در نبرد زندگي و پيکار مردمی.

اصولاً فروتني زياد از نظر فکر روانشناسانه نوعي عکس العمل دفاعي است. فرد خود را بالاتر از آنچه که هست مي داند و لاجرم مي کوشد با فروتني کاذب اين فکر آزاردهنده را بپوشاند و از ديد دور نگهدار.

نقش من و اعتصاب و تظاهرات دانشجويان مرا براي «ميزگرد اوين» آشنا ساخته بود. صحبت هاييم در ميان جمع دانشجويان در آن جلسه ياد شده با رئيس دانشکده را ضبط کرده بودند . آن سخنان آبدار و برخوردار دليرانه و پادآواز دانشجويان،گردانندگان اوين از جمله بازجويان مربوط را جلب و جذب کرده بود.

پرونده خالي از فشنگ و تفنگ بود اماراتي دایر بر شرکت مبارزه مسلحانه و یا همگامي با سازمان کمونيستي در آن نبود. همه اینها دال بر آن بود که اولیاء ساواک آزادي مرا بي ضرر بلکه مفید تشخیص بدهند.

آزادي

جلسه آخر ملاقات با پزشك زندان بعد از عيد بود با گرمي و صميميت و شور مرا پذيرفت و گفت : «قرار بود آزادت كنيم حالا اين بچه مچه ها سرو صدا کرده اند (اشاره به اعتصاب و تظاهر دانشجویان براي آزادي من و دوستم) آزاديت چند روزي قب افتاده است ...» سرانجام مرا در ۲۴ فروردین ۵۴ رها کردند.

دور شدن از راه

ما بين آزادي از زندان اول تا گرفتار آمدن به زندان دومين چند برخورد با پزشكت مذکور داشتم.

صبح ۲۴ فروردین آزاد شدم. که آن شب پدرم به وي تلفن کرد و بعد گوشي را به من داد. سلام و عليکي و کلمات کوتاه و مقطّع و هان و بله اي از سوي من . بطور ساده تشکر کردم : «ممنونم...» و پزشك ساواک هم کوتاه و چند واژه اي: «بهتر است شما آزاديخواهي را بگذاريد براي پايان تحصيلات» خيلي مهربان و نرم . من از حرف زدن با او وحشت و رودربايستي بسيار داشتم . بطور کلي کم معاشرت بودم. و لذا خجالتي و محجوب بعلاوه مي ترسيدم که نزديکي با پزشك سازمان امنيت مرا از راه مردم دور کند. بنابراین با ناراحتي و ضريان قلب گوشي را گرفتم تو با وي صحبت کردم...

شاید بهترين طريق اين بود که ضمن استواري در طريق مردم و آزادي با وي هم طرح دوستي و رفاقت مي افکندم ، شخصيت خود را غني مي کردم و با تجارب تجديد مي انباشتم، ولي آیا اين روش براي بسياري کسان عملي بود يا اينکه...

## ذخیره

این دخالت پزشك سابق الذكر در زمان زندان هم همانگونه که قبلاً گفتم بر نرمش افزود. و از سويي نوعي رودرپايستي مخل و نه چندان زیاد پديد آورد در راه تلاش بخاطر مردم . و بدین ترتیب نوعي عقب گرد آشکار شد. اما باید بگویم که این عقب گرد من بیشتر تحت تاثیر احتمال ضعف در زندان و دادن سرخ به رژیم برای ضربه زدن به مبارزه انقلابي شکل گرفت. آیا بهتر نبود برا مصون ماندن از سازش و تسلیم در برابر دستگاه **مردم ستیز** هرگونه مرادده اي را با آن قطع کرد ؟ فرضاً من برای رهايي از زندان مي بایست هیچگونه مراجعه اي به پزشك ساواک نمي کردم و هرگونه دست کمک او را با خشونت پس مي زدم؟ خیر این شیوه درست و صحیح برخورد به مساله نبود. صحنه آرای رزم مردم باید بطور نسبي فعال(اکتیو) باشد نه منفعل(پاسیو) . اجتماعي باشد نه گوشه گزین . باید با جسارت و دلیری و بهتر است بگویم با گستاخي برود و مسایل را بیابد و کشف کند و فراموش نکند که «شناخت فلسفي در عمل حاصل مي شود».

او باید ضمن کار ژرفشي در جامعه روحيات ساواکي ، شهرباني چي ، بازجو ، طبیب زندان ، نگهبان ، سرباز ، بازپرس مالیات چي ، کارمند شهرداری و غیره و غیره و باز شناسد و برای هر موقعیتهی آمادگی و حضور ذهن یابد . بقول «**سعدی شیراز**» : «**حسن خطاب و رد جواب**» را بیاموزد . او باید بداند که کجا گستاخ سخن باشد و کجا چرب زبان. کجا چرب زبان . کجا فریاد حق جویی بزند و کجا لب فروبندد و بردبار بنشیند . **بداند که کی انقلابي عمل کند و کی به شیوه اصلاح جویانه دست یازد...**

در تائید آنچه بیان شد گفته اند: تجربه يك سیستم منظم راه حل ها ، واکنش ها ، برخورد ها ، **چاره گري ها** در ذهن شخص ذخیره مي کند که کار وي را در مقابله با حوادث و اشخاص آسان مي سازد، علاوه بر اطمینان دروني او به کار خود مي افزاید...

فصل سوم

بازجوئي

خوش وقت رند مست که دنيا و آخرت

بر باد داد و هيچ غم بيش و کم نداشت !

(حافظ)

پس از آنکه در زیر زمين نام آور زندان **اوين** با آوای بلند و آتشین شروع کردم به خواندن اشعار شورانگیز و سحر آمیز **حافظ** سربازي دريچه میان در را گشود و با لحن آرامي از من خواست به خواندن شعر پایان دهم . این رفتار ملایم با احتمال زیاد حسب الامر بازجویان خدمتگزار شوک الکتریکی و شلاق سیمی بود. آنها نمی خواستند با توجه به محتویات پرونده با تندي و خشونت با من رفتار کنند. در **ساواک محمدرضا شاهي** در حالی که غالباً در مورد پیکارگران راه مسلحانه بیشتر بواسطه فوریتی که کسب اطلاعات از زندانی برای آن سازمان داشت وحشیانه ترین و کم سابقه ترین شکنجه های سیستماتیک را بویژه در «**کمیته مشترک**» مرعی می داشتند. بطوریکه روی سیاهکارترین و مشنوم ترین جلّادان تاریخ را سپید می کرد. در مورد اکثر دانشجویان و روشنفکران کم یا بیش نرمش قابل ملاحظه به کار می بردند. آنها زیر نظر کارشناسان **آمریکائی و اسرائیلی** می کوشیدند دیدی علمی و دقیق و موافق موازین نیمه دوم قرن بیستم به پدیده شکنجه داشته باشند. بگذریم به هر روی من علیرغم توصیه سرباز به قدم زدن در اتاق و شعر خواندن ادامه دادم ...

يك ساعت بعد سرباز بار دیگر در را باز کرد و دوباره به من چشم بند زد و پس از گذار از راهرو باتاق دیگری چسبیده به همان اتاق اول برد . سلول بازجویی محیط آرام و نیمه مرده ای داشت و سکوت نیمه شب در آن فرمانروا بود . دو میز تحریر فلزی نیلی رنگ که بهم تکیه داده بودند و دو صندلی تاشو این اتاق آس و پاس را بنحو ماتم زا و تنگ نظرانه ای آرایش و تزئین می کردند. مردی میانسال و کمی چاق - نمیدشد باو گفت خپله- با شانه های نسبتاً پهن و گشوده ، چهره ای گندمگون و مات و قامتی نه

چندان کوتاه ، ملبس به يك شلوار لي و كاپشن كرم دكمه دار بهاره ، در مجموع با ظاهر وهیآتي آرام و بي تفاوت و لخته خون ، در يكسوي ميز نشسته بود. لابد منصف و پایگاهی داشت. كم كمك بفهمي نفهمي معلوم شد كه بايد «بازجو» باشد . جوانك بيست سالة ناشناسي با چهره رنگ باخته و استخواني و اندامي باريك - زنداني ديگر - روبروي بازجو قرارداشت . و دوستم با چابكي و روحية قوي به همسايگي و در بغل او . من هم روبروي آن دوستم جاي گرفتم.

آن مرد ميانه سال ، حدود چهل و پنج ، به ظاهر ملايم و کوتاه سخن ، صفات خط داري را كه شبیه اوراق امتحاني مدارس بود و بالاي آن عبارت سازمان امنيت و اطلاعات كشور با حروف درشت نقش گرفته بود و با خودكار آبي سئوالاتي با فاصله چند خط بطريق س.ج . در آنها منعكس شده بود، پيش روي ما قرارداد. شايد سئوالات مطوركه در اوراق زنداني جوان ديگر با من و دوستم تفاوت داشت.

پرسشهايي راجع به وضعيت خانوادگي و تحصيلي و شغلي ، نام و نشان دوستان ، سابقه فعاليتهاي سياسي و شركت فعلي در جريانات و احزاب سياسي مضمون اين س.ج را تشكيل مي داد. (در آنزمان من خود را **تهمتني** مي پنداشتم كه به **هفت جوان** برمصاف **ديو سپيد** آمده است. اما، مدتها بود كه واقعيت تلخ از پس اين روياهاي هيجان انگيز و شهدآجين ، اينجا و آنجا گاه و بيگاه خود را بر من مي نمود. در من نيرو مي گرفت و بن و ريشه ميتنيد. هرگامي كه بر مي داشتم نمد عيني جهان خارج بيشتري و بيشتري از ميان خواب و خيال چهره ارغواني و كبودين خويش را بر مي افروخت . مي آموختم پيشروي مي كردم و عقب گرد مي زدم . گاه يك گام به پيش و دوگام به پس . امام در کنار خيالات آتشگون واقعيت جان انگيز دم به دم بيشتري رخنه مي كرد و در سلولهاي مغزم آشيان مي گزيد . يكي پر مي گرفت و مي گريخت و ديگري نيرو مي يافت و ريشه مي پراكند... اما اين «ادعا» از من بدور باد كه بگويم اين «**قطعا**» برفت و آن «يكسره منزل گزيد». هنوز من در **آغاز** راه هستم...

بر من مباد که بگویم شناخت من در عرصه های گوناگون زندگی واقع  
بینانه شده است...

مگر نشنیده اید آن رند پاکباز شراب آیین مسیحا نفس را که می گفت:

### **با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی**

#### **تایخبربمیرددردردخودپرستی**

وقتی تازه به راه پیکار مردم قدم نهاده بودم و بر این چمن زار رؤیایوش جان  
و دل باخته بودم قهرمانیهای زماندگان آزادی در چپم من شکوهی  
بهشتی و جاودانه داشت. مگر می توانستم لحظه ای را فراموش کنم که  
قهرمانان مردم در بازجویی و زندان حتی از ابراز نام خود امتنان ورزیده  
بودند ( چنانچه از دوستان شورانگیزم با اطمینان کامل شنیده بودم) من  
می خواستم مقلد پاکباز قدیسین نور و زیبایی باشم و مشعل شعله ور  
زندگی را همچون «**پرومته**» بر فراز «**المپ**» مواج سازم . و به شب  
ظلمت پرچم خونین صبح را در پیشاپیش کار زار آزادی به اهتزاز درآورم...

... پیش خودم می گفتم اگر به زندان درافتم چنین و چنان خواهم کرد...  
نام و نشانم را در پستوی مغزم مدفون خواهم ساخت . اما با تجارب بعدی  
و آشنایی بیشتر با جریانات انقلابی دریافتم که کار باین سادگی هم  
نیست . شکنجه است و تاب و توان افراد به حد معینی است و آدمی در  
جایی می شکنند. گاه بادی هر آنچه را که پلیس صد در صد می داند  
تصدیق کرد و مهر تایید نهاد و خود و دیگران را رهاند. رهائشی که در آن  
خردمندی و دوراندیشی پنهان است وگرنه هم آنست که به زیر شکنجه  
جدي تر ، انقلابی ، اطلاعات بیشتری را در اختیار پلیس بگذارد.

... شنیده بودم که برخی زندانیان اطلاعات کم اهمیت تری را بیان می  
دارند تا آگاهیهای خطیر تری را حفظ و نگاهبانی کنند. بعدها دریافتم که  
چه بسا مبارزانی که **تنفرنامه** می نویسند تا بتوانند دانسته های با  
اهمیت خود را از یغمای تاراجگران جسم و روح انسان بر کنار نگه دارند.  
حیثیت خود را بر باد می دهند تا پیکره سازمان را از یورش دیو شب مصون

دارند. قهر یا مسالمت ، تعرض یا عقب نشینی ... اینست تصمیم **قاطع و سریعی** که هر انقلابی باید در هر لحظه معین اتخاذ کند.

بهرحال من نام خود را نوشتم . در پاسخ به سئوالهای مربوط به شرکت در اعتصاب و ایفای نقش محرك در آن (اتهامی که به اکثر دانشجویان مضمون به شرکت در جنبش دانشجویی وارد می آمد) اظهار داشتم که هیچگونه مداخله ای در آن جریانات نداشته ام . این بلوف بزرگی بود.

پزشک **سازمان امنیت** پنهانی به خانواده ام گفته بود نوار سخنان مرا در جلسه عمومی دانشجویان و گردانندگان دانشکده ضبط نموده و به پرونده منضم کرده بودند لذا برای **ساواک** اظهار من الشمس بود که زندانی آنها در نهضت اعتراضی دانشکده پوینده و ره یابنده بوده است... اما ، اینپاسخ من بجا و سنجیده بود زیرا اعتراف متهم با ارزش ترین سند هر پرونده ایست . و لذا سخت می توند علیه وی بکار افتد و عمل کند.

در **ساواک پهلوی** آنطور که شنیده بودم ، مقامی بالاتر از بازجویان قرارداد داشت که بطور نهایی درباره آزادی یا ادامه بازداشت ، محاکمه یا تبرئه زندانی اتخاذ تصمیم می کرد. پزشک زندان همیشه از این مرجع با اصطلاح «**بالا**» یاد می کرد . اگر بازجویان به عللی مانند گفتار و کردار مؤثر ، گیرایی و آراستگی ، توصیه ، اعمال نفوذ گروههای سیاسی مخالف وغیره و یا ترکیبی از اینها به متهم حسن نظر و لطف داشتند نه تنها نظریه خود را ملایم می نوشتند بلکه می توانستند اسنادی از پرونده را که به سود متهم بود ره «**بالا**» بفرستند و از آنجا که بهر روی اعتراف زندانی می بایست جزء لاینفک مدارک ارائه شده به بالا قرارگیرد عدم اعتراف وی به جرم گاه می توانست به او کمک جدی و پیر اثر کند.

اما کسانی که قارین جدی برای ارتباطی تشکیلاتی آنها موجود نبود و احتمال پیوستگی آن با نشریات مخفی و یا جریانات بین المللی نمی رفت گمان اعمال شکنجه شدید و سیستماتیک از سوی سازمان امنیت علیه آنان در میان نبود. لذا اعتراف نکردن آنها به مضامین اطلاعات **ساواک**- تا جایی که بازجویان آنرا رو می کردند- غالباً می توانست نافذ واقع شود و

به رهايي آنها كمك كند. اما كساني كه تشریک مساعي آنها در پيكار مسلحانه مسلم بود- بطوركلي- مي بايستي به مفروضات غير قابل انكارآن سازمان اقرار مي كردند. تا ياحتمل بعداً در زير شكنجة سيستماتيزه دانسته هاي با ارزش ديگري بر معلومات وي نيفزايد.

كمتر از ذره نه اي پست مشو مهر بورز

تا به خلوتگه خوشيد رسي چرخ زنان

(حافظ)

### چه كساني را معرفي كردم

از ميان سئوالات مطورچه تنها پرسشي كه از بابت آن دچار اشكال شدم مربوط به شناساندن **دوستان** بود. پرسشهاي ديگر را به شتاب و با قلم آهنين نوشتم . پس از اندكي درنگ باين سئوال هم بر روال پرسشهاي قبلي پاسخ گفتم ... تنها دوستي را كه معرفي كردم همان رفيق هم زنجير و يار پيكارگر و نزديكم بود كه پيش رويم به خموشي نشسته بود. چنانچه بعداً بمن گفت او هم من و دوست ديگري را معرفي کرده بود. بي ترديد به اين سئوال بايد پاسخ روشن داده مي شد. اين حداقل مطلبي بود كه من مي توانستم بنويسم.

از دوران نوجواني و دانشجويي احساسات و عواطف آتشين ژرفي نسبت به دوستانم در من ريشه دوانيد... پيش خود مي گفتم اگر مجبور شوم دوست يا رفيقي را در بارگاه جور افشا كنم خود را خواهم كشت. واقعاً هم چنين اندیشه اي در مگر من ريشه افشانده بود. اما ، اينكه در چنين صورتي آيا جرأت آنرا مي يافتم كه اين عمل پر از احساس و شور را به انجام رسانم ، و يا اينكه مانند جانوري بويلاك به اعماق تالاب خزه پوش و تيره وتاري فرو مي رفتم ، اين داستاني است كه زندگي بايد بدان پاسخ مي داد.

من از وقتي كه خود را شناخته ام وجودي كمال گرا و آرمان پرست داشت هميشه مي خواستم اعتلا يابم و به عروجگاه استكمال انساني پرواز كنم. مي خواستم **كام ترين** و بهترين انسانها باشم . البته هنوز هم

چنين مي خواهيم با اين تمايز كه اين انگيزش كه گاه بسي زجر آور و روح شکن بوده و مانند وسواسي جانگزا روح شيداي مرا در چنگال خود فشرده است ديگر در من به ميزان قابل توجهي دگرگوني يافته و آگاهانه و واقع گرايانه تر شده است.

اين تمايل ،کشش بسوي کمال ، بس مقدس و خلاق است. ليکن بايد، از احساسات و عواطف پريشان و بي کنترل عاري شده با **منطقي** بازدارنده و مهارکننده و با اراده اي بي خلل و **آهني** در آميزد.

ادبيات کلاسيک و روح انقلابي

همانگونه که قبلاً نیز به اشاره گفته ام ادبيات کلاسيک فارسي در من روح **انقلابي** مي دميد و در معراج رواني من بسي موثر مي افتاد. ادبيات کهن ما بويژه «شعر» آکنده از مضامين اخلاقي-غنايي درخشان اعجاب انگيزي است که با برخي مشخصه ها و نمودهاي جامعه آرماني طراز نوين آينده داراي نزديکي و پيوستگي است.

در صدر اين انوار تابناک قريحه و نبوغ انساني ، آثار **سعدي** شاعر نابغه ما قرار دارد. **انسان دوستي** آتشين و پر شوري در آثار وي بويژه غزليات او انعکاس يافته است که مي تواند نه تنها براي نسل ما بلکه براي نسل هاي آينده نیز ، پلکان معراج انساني به اوج علو طبع غناي روح واقع گردد. واژه «**دوست**» تکیه کلام غزليات شاعر است، يکي از نخستين اشعاري که من در دوران کودکي بخاطر سپردم اين بيت بود:

**دوست آن باشد که گیرد دست دوست**

**در پريشان حالي و درماندگي**

در دوران پيکار دانشجويي کمتر شب و روزي بود که اين چند بيت از شاعر قريحه ور و متفکر آتشين مزاج را از خاطر نگذرانم:

**پيش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را**

**الله الله تو را فراموش مکن صحبت ما را**

**قيمت عشق نداند قدم صدق ندارد**

**سست عهدي که تحمل نکند بار جفا را**

**گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی**

**دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را**

قهرمانان مردم در حماسه خود بارها و بارها ابیات آتشین سعدی را در تقدیس دوستی و **پایداری به عهد** یادآور می شدند و آن را با این شاه بیت خاتمه می دادند:

**مشغول عشق جانان ، گر عاشقی است صادق**

**در روز تیر باران باید که سر نخارد**

جنبه شوخی آمیز

پس از آنکه سئوالات بازجویی را همانگونه که قبلاً شرح و بسط دادم پاسخ گفتم بین من و بازجو چند کلمه بسیار محدود رد و بدل شد. احساس می کردم که می کوشد در حداقل کلمات با من سخن بگوید. سرانجام سربازی را طلبید و ما را به طبقه دوم بند ۴ عمومی فرستاد.

از جمله مرا به اتاق ۶ و دوستم را به اتاق ۲، بدینگونه اولین بازجویی بدون هرگونه جنگ و جدال و قیل و مقال پایان پذیرفت.

در راه بین زیر زمین و بند ۴ من روحیه عالی خود را حفظ کردم و با سرباز کوتاه قامت، زردنوب و زاغ چشمی که مرا از زیر زمین به بند می برد و تارها و پرزهای زمخت و ابلق بسیار با گستاخی و آشفتگی بر چانه اش روییده بود و بنظر کژ خلق و گول و رعنا می رسید به گپ و شوخی رندانه پرداختم و او باستیزه جویی مودیانه و سبک مغزانه مرا پاسخ گفت . من ، با پرداختن هزل و طنز رد دهلیز پیچاپیچ و ازدها آشیان سلطنت مشروطه می کوشیدم جان **شکننده** خود را از انرژی و امید سرشار کنم.

از یاد نبریم این گفته معروف را که « هرگز نباید جنبه شوخی آمیز زندگی را فراموش کرد ...».

گستاخی در زندان

صبح روز سوم دخول به زندان حدود ساعت ۹ درست هنگامیکه خوردن صبحانه پایان یافته و آفتاب زرین و سیم افشان **صبحگاهی بر دیوارهای عریان سلول به جلوه گری در آمده بود** ناگهان سرباز خام و نجسبی

که هنوز خط طلايي پشت لبش تازه دم بود بر آستانه در اتاق چست و چالاک نمايان شد و با صداي دو رگه و گوش ستيز و به لهجه روستايي ناگيرايي داد زد:

«بهداد..... کيه؟!..... بياد بريم.».....

شب قبل رفقاي زنداني مرا دوره کرده قصه هايي چند از شکنجه و ناتوان «انسان» در برابر آن در گوشم فرو خوانده بودند، شايد بيشتري به واسطه جسارت و سادگي بيش از حد من که رنگ کودکانه گرفته بود. البته بعيد نبود که گاه دستگاه زندان هم براي درهم شکستن زنداني يا زندانيان معين چنين مکالماتي را در ميان آنان برمي انگيخت. بهر حال چند و چون زندان و بويژه اين مصلحت گري هاي هم زنجيران و داستان پردازي هاي آنها از شکنجه که رنگ نيرومندي از واقعيت با خود داشت در دست هاي اين «پهلوان» **لرزانه هايي** پديد آورده بود ... بلافاصله پس از شنيدن فریاد رعشه انگيز و چندش آور سرباز «طلايي خط» که بيم و اضطراب در دل مي افکند با شتاب همچون پلنگي زخم نشسته و ترسنده اما **مصمم** **واستوار** با اين اندیشه که : «بشکني اي قلم اي دست اگر / پيچي از خدمت محرومان سر» از پي وي روان شدم.

اين سرباز دائماً مي خواست ابراز وجود کند. او با امر و نهي و بکن و نکن ميانه خوشي داشت . بعد از عبور از کريدور بند وارد اتاق نگهباني و که تقريباً بشکل مربع و حدوداً سه در سه با يك ميز فلزي و صندلي و نيمکت و يك کمد فلزي کوچک بود، شديم. در آنجا علي الرسم بر ديگانم چشم بند زدند. از اتاق نگهباني گذر کرديم و وارد راهرويي شديم که اتاق نگهباني و بندها را به بخش هاي ديگر ساختمان جديد زندان (بخش هاي اداري ، خدماتي و بازجويي) اتصال مي داد. در آنجا من همانطور که بر چشم خانه ام چشم بند نشسته بود دستهايم را در جيب شلوار سرمه اي رنگ زندان کردم... سرباز با عصبيت و خشم آهنگ داد زد چرا دستهايت خيلي تندتر با من رفتار مي کرد . بهرحال من اعتنايي نکردم و دستهايم را از جيب هايم در نياوردم. در جواب به او گفتم ما در «خانواده مان» رسم

اینست که همیشه دستهایمان را در جیب هایمان بکنیم آن سرباز هم با تندي و تيزي و غيظ و غضب و تلافی جویانه شروع کرد به هل دادن من باین سو و آنسو و سرانجام مرا از پله ها به زیر زمین فرو برد - همانطور تلو تلو خوران- و در سلول سوت و کور و لخت و عور بازجویی انداخت و در را محکم بست و رفت و شاید برای خوش خدمتی قصه دست در جیب کردن من و اعتراض او و پاسخ مرا به بازجو باز گفته بود.

اما هدف من از « دست در جیب کردن » در آشیان **تخت فنی و شلاق سیمی** و سپس ابزار حرکات و سکناات «اشراف منشانه» و «یانکی زده» چه بود؟ می خواستم با اینکار نوعی «ابزار شجاعت» بنمایم (که واقعاً هم شاید در آن زمان کم یا بیش داراری آن بودم) می خواستم در مجموع به او توریته خود در میان زندانبانان بیفزایم و بدین ترتیب بتوانم بیشتر دستگاه پلیس را **تحت تأثیر** قرار داده ابتکار عمل مطلق را از آنها **بازگیرم**. بعلاوه با دست در جیب کردن در تعذیب گاه پر آوازه شاهي می کوشیدم تا نسبت به آن دستگاه و سگانداران دیکتاتوری استعماری گستاخی کنم و آنها را آماج نفرت و انزجار سازم ، تا بدینگونه نوعی تخلیه هیجانی بعمل آورده روحیه خود را تقویت و روحیه آنها را تضعیف نمایم.

تجسم يك انسان واقعي

در آن اتاق بازجویی صندلی رنگ و رو رفته و به پیسی افتاده ای قرارداشت که یگانه آراینده آن سلول فارغ زا هرگونه جنبش و جوشش بود. من بر رغم همیشه با تندي و شتاب و هیاهوی کم مانندی در مجالس می نشستم این بار با آرامی و نرمش بر آن صندلی که ماجراها به خود دیده بود جای گرفتم . سرباز نیز در را محکم بست و رفت تا یکساعت از باجو و یا دیگری خبری نبود. سابقاً از رادیوهای انقلابی شنیده بودم که **ساواک** گاه برای درهم شکستن روحیه زندانی زمانی که نتواند صحنه طبیعی و بقدر کافی کنترل شده از ضجه و ناله و فریاد و حول و حوش اور بیافریند واز نوار ساختگی واز پیش فراهم آمده ای که

صدای تازیانه و ندبه و استغاثه زندانیان را منعکس می کند استفاده می نماید.

آن روز از هیچکدم نه از این و نه از آن خبری نبود. سکوت و ابهام قبرستان والسلام و نامه تمام. معلوم بود که بازجویان ترساندن مرا از این راه صلح نجسته بودند....

در آن سالها من سخت هیجان پذیر و مستعد بی قراری بودم. کوچکترین انگیزه ای می توانست مرا از جای برجهاندو به کنش و واکنش سریع و با هیجان قدم زدن وا دارد. اما آنروز من همچون مجسمه سر بین سنگینی بالغ بر یک ساعت ، ساکت و صامت ، بدون کمترین حرکت محسوس برجای نشستیم . این بسیار عجیب بود، چه رمزی در این **قصة رازناک** پنهان بود؟ نیروی **شگرفی** در من شگفته بود، مقاومت و دلیری در برابر دستگاه جور و ادبار ، پیکار بی شائبه در راه تجسم یک انسان **واقعی** . بله اراده ای **آهین** و روانی بی تزلزل با وجود من بر آمیخته بود. چهار ستون من از **ایمان** به راه **مردم** سرشار بود. می خواستم خونسرد باشم باوقار و متانت عمل کنم. از جای خود بلند نشوم ، قدم نزنم و با نگرانی بر اطراف نظر نکنم . مبادا بازجو و پادوهایش از میان دریچه غفلتاً بر من بنگرند ومرا در حال دلشوره و عرق بر پیشانی بیابند ، مبادا که مرا انسان ضعیفی بدانند ... هرگونه دل نگرانی مرده بود... مقاومت **عنودانه** برای دفاع از جنبش و دوستانی که عشق **مقدس** آنها تمام وجودم را در شعله های خورشید انوار خویش مترنم می ساخت، مرا به جشن و سماعی دلپذیر شایسته جلادان **ساواک** فرا می خواند.

بالاخره بازجو در را گشود و به درون آمد. با قیافه ای آرام و بی سخن و ساختگی . از پرتو سیمایش دانسته می شد که گفتگو و مذاکرات قابل توجهی درباره زندانی جوان در پس پرده صورت پذیرفته است. البته زندانی می کوشید تا خطوط کلی مکالمات متبادله را از روی قراین و بر اساس تداعی حدس زند و ترسیم کند. حکایت سرباز از آنچه در راه بازجویی اتفاق افتاده بود برای اخذ تصمیم نهایی راهنمایی کافی بود.

نه سر به سلام تکان دادم و نه پیش پای بازجو بلند شدم. پدیده ای که مرسوم بود واکثریت قاطع بازداشت شدگان آنرا مراعات می کردند. اوراق بازجویی را پیش رویم نهاد. دیگر بار ، سئوالاتی از نقش من در مبارزات دانشجویی مطرح ساخت . جوابهای من بسیار کوتاه و یکسره منفی بود. با من با نرمش و آرامش و بدون هرگونه پرخاش سخن می گفت. هیچگونه تحقیر جدی نسبت به من روا نمی داشت، صرفاً مرا تو خطاب می کرد و با بی اعتنائی تلقی می نمود.

من این بار هم شرکت در هر گونه مبارزه ای را قویاً تکذیب کردم. اما ترجیح دادم که اینجا هم دامن مبارزه را از دست نهم و سلول بازجویی را به پهنه نبرد در راه **پیشبرد** نهضت رهایی بدل سازم . گفتم که شاهد جنبش اعتراضی بوده ام ، دانشجویان بر حق هستند و در برابر خشونت و تساهل دستگاه مظلوم اند. روسای دانشکده ها و اساتید با دانشجو با سبکسری برخورد می کنند. به وضعیت و حقوق وی توجهی ندارند. **برخی** از تقاضاهای دانشجویان را مطرح کردم، گفتم که دانشکده ۱۸۰۰ نفری هنوز کتابخانه ندارد. غالب اساتدان بی سواد و بی شخصیت هستند. مجاهده در این راه گامی بود در جهت رفرم اجتماعی و سیاسی. همانطور که پیش از این گفته شد اینک در **لابیرنت** بی نور و پر خوف **ساواک** من می کوشیدم تا با سلاح آبگون مبارزه فرمیتسی پیکار به راه مردم را مداومت بخشم.

طرح خواسته های حق طلبانه دانشجویان در زیر ساطور خون چنگال رژیم دیکتاتوری گامی در جهت تشدید و تعمیق تضادهای دستگاه بود، گامی در سوی بسط و تقویت معاوضه مابین «بازان» و «کبوتران» بود. پر و بال کردن بوم خودکامی و ستم پویی و راندن وی از گستره مملکت ، فراهم آوردن شرایط **مسالمت آمیز** برای رشد جنبش انقلابی بخش قابل ملاحظه ای از وظایف میهن پرستان بود . مبارزان راه آزادی هرگز نباید فراموش کنند در راه انقلاب ظفرمند اجتماعی ، انقلابی باید **حتی المقدور** کاری کند که خونی از دماغ کسی ریخته نشود.

شاید گفته شود کار کوچک انسان کم اهمیتی مانند تو در کنام دژخیمان **ساواک** چه تاثیری می توانست در اوضاع مملکت داشته باشد؟ باید بگویم او توریته حاصله از نقش من در مبارزات دانشجویی و شیوة برخورد با زندان این پندار و اندیشه را در من تجسم می بخشید که سخنم به عنوان يك بیانگر نهضت دانشجویی تاثیر هر چند **محدود** اما بهر روی معینی در اولیای **سازمان امنیت و اطلاعات کشور** و بتبع آن دستگاه حاکمه داشته باشد.

سپاه سحر باید از هر تلاش **کوچکی** در جهت رخنه در دژ شب بهره برد و با سرانگشت دوصد محنت نیز که شده این باروی خاراين را بسنبد و آنرا با خود دل و دیده بیاراید . **جلال الدین محمد بلخی** شاعر اندیشمند بزرگ ما هفتصد سال پیش می گفت:

**این جهان کوه است و فعل ماندا**

**سوی ما آید نداها را صدا**

بی شک پژواک پیکار کم دامنة ما در اوج فلك اخضرین جان می گرفت و جان شیشه ای دیو شب را می ترکاند و دود می کرد و خورشید جانبخش آزادی را از پس نقاب شب قیرین جلوه گاه روز روشن با می آورد ...

**قاطعیت و انطاف**

پس از آن درست بخاطر ندارم يك یا دو جلسه دیگر بازجویی داشتم . نقش بسیار مبهم و گنگ و دود آلودی از آن در ذهنم بازمانده است. چرا؟ نمیدانم . هر چه به مغزم فشار می آورم راه بجایی نمی برم . اما بهرحال این جلسه یا جلسات نیز در همان جا و مکان و در همان حال و هوا موجدیت گرفتند. نقشی هر چند خرد و مه آلود اما همان کش و قوس ها و انگ و رنگ ها بر شبکه های مغز من بر جای نهادند. تنها نکته ای را که می توانم یادآور شوم اینست که از آنجا که خود فرد مفید و شایسته و شرافتمندی یافته بودم - احساسی که چه بسا به خطا باشد - بازجو را با غرور و خونسردی و گردنفرازی پذیرا شدم و کوشیدم بطور نیمه خود آگاه مابین دو قطب فلسفی **انعطاف و قاطعیت** ترکیب مناسب و دقیق

را بیابم و برگزینم و حداکثر توجه به شرایط **مشخص** را در اتخاذ عمل مبدول دارم. حال که بر آن روزگار می نگرم تصور می کنم در این راه ، به عنوان يك انسان محدود ، تا حد معیني ، توفیق حاصل کردم ، گرچه در جزئیات ممکن است اشتباهات بسیار مرتکب شده باشم...

فصل چهارم

دیدار با خانواده

**پیش درآمد**

ملاقات بازداشت شدگان با خانواده هایشان در زندان **اوین** زیر نفوذ و جاذبه مبارزات سیاسی مردم در خارج از زندان بویژه نیروهای پارتیزانی قرارداداشت و گاه نیز از برخی حوادث زندان نظیر «فرار» یا «اعتصاب در زندان» تأثیر می گرفت رزم مردم علیه استبداد سلطنتی متحد و فرمان پذیر امپریالیسم از جمله گسترش ترورهای انقلابی و تظاهرات و اعتصابات شدید دانشجویان و طلاب بر میزان محدودیت کمی و کیفی ملاقاتها مؤثر واقع می شد افزایش فاصله بین ملاقات ها ، کاهش میزان و انواع هدیه های متبادله بین زندانی و خانواده اش (شیرینی ، میوه و غیره) ، و جز این ، از جمله مظاهر خشن و برآشفستگی دستگاه حاکم ، بر اثر بسط مبارزه انقلابی در میان توده های مردم و گرانهای آزادی آنها بود.

**شکنج روح**

در چنین روز و حال و کش و قوسی بود که دستگاه زندان **اوین** ویا آنطرو که شهرت یافته بود «**متل اوین**» (کنایه و اشاره از ریخت و شکل مدرن این زندان در مقایسه با زندانهای دیگر شاهي) بنا بر مصلحت دید و بالطبع دستور و اجازه بازجویان چند ملاقات پیاپی (تعداد دقیق آنها را به یاد ندارم)، بلافاصله پس از بازداشت ، با فواصب کوتاه بمن «عطا» کرد. در اواخر سال ۱۳۵۲ که در زندان **اوین** بودم معمولاً بیست روز ، یکماه یکبار ، بعد از مدتی بی خبری ، به بازداشتیان ملاقات با خانواده را رخصت می دادند . سردمداران اوین بعد از تشدید مبارزه مردم در اسفند پنجاه و سه و که با گسترش و ژرفایابی اعتصابات و تظاهرات دانشجویی و ترور چند تن

از گردانندگان دستگاه حاکمه ویژگی یافت و نیز همچنین تعمیق سیاست  
اختناق‌ی دربار **پهلوی** که در وجود حزب واحد **رستاخیز** تجلی می‌گرفت  
ملاقات‌های زندانیان را معلّق کردند. اما بعنوان استثنائی بر قاعده ، در این  
حیص و بیص و شور و واشور به من ملاقات با خانواده «اهدا» کردند.  
بی تردید « لطف» پزشک زندان به خانواده من و آنطور که نشان  
می‌داد بطور ویژه نسبت به «خود» من مطلبی که از آن قیافه گرم و فروغ  
انگیز و حرکات و کلمات آتشین و معنامند و رفیقانه عیان بود ، نمی  
توانست در این جریان بی‌تاثیر باشد . ولی آیا امکان داشت بدون در نظر  
گرفتن دقیق محتویات پرونده سیاسی باز من در بازجویی ساواک ، آن  
دستگاه به زندانی «بر افروخته» و «جنگ جوینده» خود ملاقات و آنهم  
ملاقات‌های پیاپی و استثنائی برهد ؟ آیا چگونه ممکن سازمان امنیت و  
اطلاعات کشور که نشان مسدود با جلیل‌ترین نور چشمی‌های طبقات  
عالیه نیز بدخلق و بیرحم است صرفاً به مناسبت آنکه پزشک گزیده اش در  
پرونده این زندانی بغایت سرکش ذی‌مدخل و صاحب علاقه می‌باشد  
اینچنین نسبت به او مرحمت بی‌سابقه و توجه خائنه مبذول دارد؟!  
بی تردید اعطای «ملاقات با خانواده» به من آن هم با آن کیف و کم نمی  
توانست بدون در نظر گرفتن دقیق محتویات پرونده «باز» سیاسی من از  
سوی دستگاه صورت فعل یابد به روشنی باید گفته شود که **ساواک**  
جواز ملاقات پیاپی من با خانواده ام را بطور عمده نه تحت تأثیر دخالت  
پزشک متنفذ خویش بلکه به سبب آنکه خود نیز در این جریان نفع جدی  
و معین داشت و برنامه‌ای مشخص را تعقیب می‌کرد به من اهداء نمود .  
شاید چیرگان و دانایانی دیگر در **سازمان امنیت و اطلاعات** البته به  
انگیزه‌های چه بسا متضاد بودند که نزدیکی و پیوستگی من با پزشک یاد  
شده را وسیله و بهانه‌ای یافته بودند بر «سقوط روانی» و یا «رها سازی  
» باز داشتی جوان و کم‌متجربه . بی‌شک خدمت گزاران **ساواک** به  
صرف سفارش پزشک زندان دایر بر اینکه با پدر و خانواده من سابقه  
دوستی دارد نمی‌توانستند به این «زندانی» هر چند کوچک که بهر روی

برای آنها عصیان جویی بلا انگیز بود، ملاقات پیاپی دهند، روان وی را تقریت بخشند و وحدت رویه زندان را نسبت به زندانیان دچار اختلال سازند.

آری... پلیس **محمد رضا شاهي** درست بدان سبب این «کارزار» ملاقات های پیاپی را تدارك دید تا روحیه این «پهلوان نو خاسته» را در هم شکند و به «دیار خاموشانش» ره نماید و تا جای ممکن وی را که در وجودش دو عنصر «توان» و «ناتوانی» همچون روز و شب جفت و قرین بودند درشکند، **ساواک** برین وسیله و بامددتدارکات دیگر می کوشید با گذشت زمان، این با سطلاح سخن پرداز آتشین کلام را که می رفت روز و روشن در جانش نطفه کند با غوای دوشیزه هوسناک تاریکی ها از سپاه صبح دور کند و با قلم ظلمت گستر شب بکشاند...

به زبان **سعدی** :

آن کسانی که آهنین مشتند

دشمنان را بدوستی کشتند!

...دژخیمان زندان شاهي که در مکتب مشاقان آمریکایی و اسرائیلی دانش ها آموخته و در تاریخ بیست ساله فعالیت سازمان امنیت و اطلاعات کشور تجربه ها در اندوخته بودند بهیچوجه مستبعد نمی دانستند که بتوانند مرا نیز استحاله و دگرگونه کنند... آنها یلان شیر افکن مردم را به زانو نشانده بودند... این سازمان دهندگان **وزنه قپانی و بازتاب شرطي** نورانی برین گردان رستاخیز را نکه نمونه عالی صراقت و آرمان خواهی بودند به کمرنش بر آستان مر مر آذید و اخگرین عفریت دوزخ در آورده بودند...

...شاید هنوز انها نقشه ها داشتند، تنها دستهای دیگری در کار آمده بود که برنامه جینی شب یاران امنیتی را در نیمه داه توقف داده و رهایی زندانی جوان را تسریع و تسهیل کرده بود :

**مدعی خواست که آید به تماشا گه راز**

## دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد!

باز دیدهای مکرر و پر هیاهو و رنج آموز با خانواده در پیوند روشن با یک رشته دیگر ملاقات با پزشک سازمان امنیت و نیز ترتیبات داده شده در دانشگاه (که به موقع از آن سخن خواهم گفت) همه به نضح پدید ه گاه روان سوز «سازش» و «رودربایستی» در من یآوری و همراهی کرد(در اینجا باز یادی از پزشک نامبرده کردم . من در این سطور نمی خواهم به پایگاه و نقش اجتماعی - سیاسی وی که پر واضح است نمی توند مورد تأیید و موافقت من باشد بطور مشخص بپردازم ولی همین قدر یاد آور می شوم که این مساله در من اندوه و تأسفی عمیق برمی انگیزد از روز و روزگار کسانی که انرژی و استعداد پر جوش خود را بر آستان باد شوم خزانی نثار می کنند).

این گروه به سازش و مدارا از سویی مفید بود زیرا آنچه انامکاتاتی فراهم می آورد که من بتوانم هر چه زودتر از زندان آزاد شوم و به صف رزم مردمی بپیوندم و از سویی زیانمند و جان ستوه بود زیرا روحیه پیکار خواهی و ستیزه جویی را در من تضعیف می کرد ، استقلال روان و اعتماد بنفس مرا کاهش میداد و برتزلزل این باصطلاح پهلوان کوچک که هنوز خمیره اش خشک نشده بود می افزود .

تأثیر غیر ملموس و بسیار مهم دیگری که یک چشم مسلح به تجربه و دانش تجربه و تحلیل زندگی میتواندست از ملاقات های این زندانی بظاهر «اشرافزاده» با «خانواده ذی شرافت» خود ببیند و دریابد ، انزوای نامبرده بود در میان زندانیان باصطلاح «انقلابی» و «کینه ور» از طبقات حاکم . مطلبی که من آنزمان بطور جدی و خود آگاه متوجه آن نبودم و تنها پس از زندان دوم و بویژه پس از بررسی و کم و افزونی که بعد ها از حوادث آن دوران و بویژه پس از بررسی و کم و افزونی که بعدها از حوادث آن دوران در ذهن کردم بدان رسیدم و از ژرفای دردناک آن اطلاع و شناخت حاصل نمودم.

زندانیان غالباً از میان قشرهای میانه، کسبه، کارمندان، روشن فکران، و دهقانان نسبتاً مرفه بر می خاستند و دارای کینه طبقاتی قابل توجهی نسبت به طبقات فوقانی و شرکای اصلی استثمار مردم بودند. این آگاهی اجتماعی نیمه خودبخودی بود و فارغ از تحلیل دقیق علمی. این، شناخت اجتماعی که تحت تأثیر جنبش دانشجویی، نهضت روحانی و پیکارهای مردمی، مبارزات مسلحانه، کتب ترویجی و تبلیغی و رادیوهای انقلابی شکل می یافت گاه سمتی تند و تیز و بسیار تعصب آمیز به خود می گرفت اما همانگونه که کم و یا بیش گفتم در اینجا تأکید و مکرر می کنم این بقدر کافی و مقنع با معرفت و همراه بصیرت نبود. این نشانی از «خامی» با خود داشت و حقایق بسیاری را از چشم انقلابیون جوان ما دور نگه می داشت چه نغز و جانبخش است سخن فصیح ترین زمان :

### **نبینی که جایی برخاست گرد/ نبیند نظر گرچه بیناست مرد**

برخی از زندانیان در ارتباط با ملاقات های وصل بهم من با خانواده و پزشک یاد شده چنین استنباط می کردند که من از طبقات فرازین جامعه هستم مرا شایسته هرگونه نفرت و کینه می دانستند و به آزار من در بند می کوشیدند.

(البته باز تأکید می کنم که اگر تصور شود ساواک نیز در این جریان دستی به فراخور و غوغا انگیز داشته و چه بسا صحنه گردان اصلی بوده است چندان دور و مستعبد نیست). بسیاری از زندانیان دارای روحیات ژرف «کاسبانه» بودند، آنها از ملاقات های پیاپی من «رشک طبقاتی» می بردند و چنین می پنداشتند که شخص من بواسطه اینکه از میان خانواده ای نسبتاً مرفه برخاسته ام مقصر و گناهکار می باشم و لاجرم شایای بی محبتی و سر مزلجی آنها.

در اینجا بیاد «دیوان بلخ» می افتم و این شعر نیمه عامیانه در ذهنم تداعی می شود :

## گنه کرد در بلخ آهنگري

### به ششتر زدن گردن مسگري

این طرز تلقي و استنباط برخي از زندانيان از كينه و مبارزة طبقاتي اگر ساواك نیز آنرا دامن مي زد حال بر زمينه كافي رشد يافت و نقش قابل ملاحظه اي در انزوا و انكسار من در زندان و نیز اصطكاك با برخي زندانيان بازي نمود. ناتواني در كار كردن (كارهاي روزانه نظير : ظرف شستن و جارو كردن) كه صفحاتي پس از این راجع به آن با تفصيل و توضيح بيشتتر سخن آور خواهم شد، ورزش نكردن و نیز عدم آشنايي و علاقه به بازي هاي رايج (شطرنج و غيره) كه مي توانست ارتباط مرا با ديگر زندانيان وسيع تر و ريشه گيرتر كند و نیز سادگي كه زندانيان در من سراغ كردند همه و همه به دوري و گوشه گزيني من در زندان ياور و همراه شد. البته از جهاتي ديگر نیز من ضعف هاي جدي داشتم كه به سوء استفاده ديگران در ضمن پروسه انفراد من در اتاق ۶ مدد كرد. ملاقات ها اغلب با تشنج شديد همراه بود و به عصبيت و عدم تعادل روحي من زمينه مي داد. بعد از ملاقات ها براي كاستن از ميزان تنش ناشي از هيجان و منازعات متبادله بين من و خانواده ام نیز تحت تاثير «سادگي» و عدم كنترل و بازدارش كافي بر سيستم عصبي خود برخي از مطالبتي را كه در ملاقات ها گذشته بود با زندانيان واگويه و در ميان مي نهادم و اينها نیز به هو و جنجال در اطراف من مي افزود و كار و بار انفراد و جریده روي مرا رونق و شگفتي مي بخشيد.

من آنچه انچه كه پيش از این هم اشاره داشته ام همواره درباره زمينه گستري، برنامه چيني و نقش آفريني ساواك در جريان انفرادم در زندان بسيار اندیشه ام. به ویژه درباره اواخر دومين دوره زندانم (زندان قصر و سپس اوين). ذهن و ارسي كننده من با اطمينان و اعتماد بيشتري درباره ايام روح گداز اخير مكث و خيال انگيزي و خود پويي مي كند. در پايان این سطور يادآور مي شوم كه واژه «برنامه» اصطلاحي بود كه در سازمان امنيت و اطلاعات كشور بويژه در مورد عمليات خاصه و پردامنه بازجويان

کاربرد زیاد داشت. بسی شنیده می شد که بازجویی را تهدید می کرد :  
« می فرستمت انفرادی، چن ماه روت برنامه پیاده می کنم تا بیوسی،  
لاشه ات رو هم می اندازم تو مسگر آباد سگ خور بشه، لا دست پدر و  
مادرت هم نرسه».

اثر دیگر این ملاقات های هیاهو خیز و روح گداز که با آنچه در سطور  
پیشین موضوع بحث و گفتگوی ما بود در آمیخته و بهم بسته است رشد  
صفات دوران کودکی بود در من، از جمله وابستگی به خانواده، غرور و  
پیوستگی مجدد به ممیزات طبقه ای، سستی و عدم اعتماد بنفس و  
بطور کلی عدم اتکاء به خود بعنوان جوانی مغرور و سربلند اراده و نظر.  
آیا، با این وصف باز هم من می توانستم باز سیمین بال عرصه خورشید  
باشم و تا کهکشان های اخگرآذین پرواز گیرم؟

ستیز و کشاکش بین کهنه و نو، ما بین گذشته اجتماعی و روانی من با  
عقاید و اندیشه های انقلابی و میهنی که دوران نوجوانی اخذ و کسب  
کرده بودم و بطور کلی مبارزه سرسختانه و بیرحمانه برای گسست از آن  
بخش از زندگی که می کوشیدم آنرا به پرونده تاریخ بسپارم، همه و همه  
تنوره و شعله گاه آن رزم شورانگیز پرتوفشانی بود که می رفت اگر  
حوادث ایام بگذارد، انسانی نو بیافریند. انسانی زیبای نام انسان و شاید  
آنچنان که خواست اوست نمونه ای کوچک از هزاران انسان جامعه طراز  
نوبن آینده، فارغ از خشم و حسد و دورغ ... پوینده صریح، قاطع، صمیمی  
و شعله ور حقیقت ...

... حافظ چه داهیانه و شعله فرجام (هرچند بسیار مبهم) سیمای این  
انسان را طرح می کند :

**آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست**

**عالمی دیگر نباید ساخت و زنو آدمی**

در مرکز توجه حافظ ننگنجدن در این جهان است. یعنی قدرت خلاقیت و  
ابداع فوق العاده و حیرتزا، که شاعر خود برجسته ترین نمونه آن است.  
این مضمون در بیتی از عماد الدین نسیمی شروانی شاعر انقلابی که

پنجاه سال بعد از حافظ می زیست به عالی ترین وجه انعکاس و تجلی یافته است :

**من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم**

**برتر ز جسم و جانک در جسم و جان نگنجم**

و سرانجام شاعر بلند اختر و خورشید پرواز معاصر اقبال لاهوری شایسته عصر طلوع انسان چنین سروده است :

**زندگی در صدف خویش گهر ساختن است**

**در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است**

**مقصد زنده دلان خواب پریشانی نیست**

**از همین خاک جهان دگری ساختن است**

## **کدهای ذخیره**

من در دوران دانشجویی مداوماً با اعضای خانواده ام به مبارزه و کشاکش گذراندم. قهر و آشتی، خشم و جوش. منشاء آنهم این بود که می خواستم با گذشته اجتماعی و خانوادگی خود وداع گویم. بزبان خودم و برخی دوستان نوجوانم می خواستم، پل های طبقاتی پشتسر خود را خراب کنم. این روش در حالی که مضار فراروان داشت روحیه پیکارگری و رزم پویی را در من رسوخ و تقویت بسیار بخشید.

بدون ذخیره شدن «کد» های ناشی از این مبارزات در شبکه بفرنج مغزی من نبرد در دانشگاه، علیه دستگاه آن، استادان، گردانندگان و دانشجویان مخالف نهضت انقلابی - انتقادی ممکن نبود. این کشاکش های خانوادگی گاه تعادل روح لرزان مرا بسار بهم می زد و لطمات قابل اندازه گیری به سلامت اعضای خانواده ام وارد می آورد.

دانش سازمند زندگی به ما می آموزد که هرگاه تعادل موجود زنده اجتماعی و با بیولوژیک بهم بخورد یعنی آن موجود وارد دوران انقلاب شود دیری نمی گذرد که تعادل جدید جای هم سازی کهن را می گیرد و

مشخصه ها و ویژگی های نوظهور و بدیع در هستی اجتماعی و یا بیولوژیک مربوط پدید و استوار می گردد. این نبردها و کشمکش ها با خانواده اثر ژرف در مجموع مثبتی در ساختمان شخصیت و کیفیات روانی - عاطفی من بر جای نهاد گر چه پس از زندان دوم برخی از این اثرات به فراموشخانه نورون های مغزی من تبعد شد، تا باشد که سیر حوادث روزگار آنها را با بروباری نو و جان افزا به رزم زندگی باز آورد.

## فصل پنجم باقی قضا یا ...

### کار در زندان

من از همان دوران کودکی از هرگونه کار جسمی و بدنی یا ورزش و بازی گریزان، نالان و ترسنده بودم. موافق قوانین بازتاب مشروط بازی و ورزش نکردن من بر کار نکردن در سنن بعدی اثر تعمیمی داشت و بالعکس. به زبان ساده چنین می توان بیان داشت وقتی کودک از موش سفید وحشت می کند این ترس غیر واقعی را به هر چیز سفید و کوچک و متحرک نظیر خرگوش نیز «تعمیم» می دهد. البته به نظر من بازی و ورزش نکردن نه تنها بطور کلی نوعی اثر تعمیمی منف بر آن بخش یا بخش هایی از تمرکز سلول های مغزی من که مربوط به هرگونه کار عملی و عینی است نهاده بلکه از پرورش لازم آن بخش ها نیز ممانعت بعمل آورده است. لذا هرگونه «یادگیری» کارهای عملی را با کندي و سختی بسیار همراه و قرین ساخته است. در دوران دانشکده مبارزه سیاسی و انقلابی عمده وقت مرا وقف خود ساخت. در سال های ۵۲-۵۳-۵۴ بسیاری از روزها از هفت صبح تا هفت شب در دانشگاه بودم و از این کریدور به آن کریدور و از این کلاس به آن کلاس به بحث و گفتگوی ترویجی - تبلیغی و روشنگری می گذرانم. در

این سالها کتاب، کتاب خواندن برای من جنبه فرعی داشت و بخش کوچکی از وقت مرا بخود اختصاص می داد.

شبها بعد از باز آمدن به خانه مشغول رادیو، روزنامه و کتاب می شدم. به تقریب تمام رادیوهای اپوزسیون انقلابی را می گرفتم. بدین ترتیب وقت قابل توجهی باز نمی ماند تا صرف کارهای روزانه منزل و حتی کارهای اداری شود.

زندانیان بیشتر از میان دانشجویان شهرستانی بودند. آنها چون مجبور بودند زندگی مستقل و مجردانه ای را اداره کنند در کارهای روزمره معتادتر و آزموده تر بودند و لاجرم بر من امتیاز و برتری نظرگیر داشتند و بدین لحاظ قابلیت بیشتر برای تحمل و پذیرش شرایط نامطلوب زندان در آنها نهفته و ذخیره بود. و این با توجه به صفات اجتماعی ناستوده یک نوع غرور در آنها تولید کرده بود بنحوی که در برخورد با امثال من که در این موارد پختگی و توانایی کافی نداشتم به چشم حقارت و عاقل اندر سفیه می نگریستند و اگر خرده شیشه و یا غرض و مرضی داشتند از هو و جار و جنجال هم کوتاهی نمی ورزیدند.

با چنین تصویری، با چنین کاراکتری من وارد زندان شدم گریزان و کناره گیر از کارهای ساده روزانه نظیر ظرف شویی، پاک کردن سفره، جارو کردن و تقسیم غذا بین زندانیان، باز هم من با وجود همه اینها مشتاق و دلبسته بودم که در کارهای اتاق و احیاناً بند شرکت جویم اما با روحیه جمعی آشنایی کافی نداشتم. حاضر به گذشت و مماشات نبودم. روحیه ای خشک و آرمان پرور داشتم، گاه زندانیان در جریان تقسیم غذا رعایت دقیق انصاف را نمی کردند. گاه بر سر غذا جار و جنجال راه می انداختند. چه بسیار بر سر گرفتن کمی آش بیشتر با سربازان حامل غذا چک و چانه و یا التماس درخواست راه می انداختند. من این رفتار را مغایر با شأن زندانی سیاسی می دانستم و با روحیه فعال و با خشم و خشونت با اینگونه اعمال روبرو می شدم.

این رفتار بطور کلی مرا در اتاق ۶ منفرد ساخت و تنها اقلیت کوچکی را بسوی من کشید. اقلیتی که به تنهایی با من ابراز همدردی می کرد و اما عیان نمی توانست به سود من علیرغم جو اتاق قد برافرازد. در زمستان ۵۳ اکثر بازداشتیان در جریان تظاهرات و اعتصابات دانشجویی به زندان کشیده شده بودند، لذا، در میان زندانیان، مبارزان، محکوم، حرفه ای و آگاه کمتر دیده می شد. حال و هوای بند بسیار غیر جدی و رقیق بود. و این در دریافت و رفتار آنان نسبت به من موثر بود.

بهر حال باز تاکید می کنم اگر دست ساواک هم در منفرد کردن من دخیل و وارد بود نقشه پردازی وی بر اساس روحیات خود من سامان و سازمان گرفت.

بعد از آنکه من در محیط «مسموم» اتاق شش به اتاق ۲ رفتم و با محبت و دوستی و رفاقت روبرو شدم با میل و رغبت و اشتیهای تمام در جریان ظرف شستن و سکه سامان کردن اتاق مشارکت می ورزیدم.

مبارزان سیاسی وقتی نقطه ضعفی در رفقای خود می یابند باید ریشه های آنرا پیدا کنند و با نرمش و دلگرمی و حسن نظر و با شیئه های عمیقاً انسانی وی را جلب و جذب نمایند او را بخود معتقد و معتمد سازند و در رفع آن خصوصیت یا صفت ناپسند مبارز انقلابی موفقیت و کمیابی حاصل نمایند.

## ورزش و بازی

من در دوران کودکی بعد از ۶، ۷ سالگی از ورزش و بازی گریزنده و روی پوشان بودم. این مسأله به حوادث تلخ و جان گداز کودکی من باز می گردد. این جریان در زندان تداوم یافت، هم از میزان مشغولیت من کاست و هم صرف انرژی را محدود ساخت و هم دایرة تماس و انس مرا با زندانیان محدود و تنگ نمود و احتمالاً حکام شب را در برنامه شکستن من مدد رسان شد.

در بازیهایی که من آنها را «آزمون هوشمندی» می نامم و زندانیان در بدو ورود به زندان با هوجنجال و هیجن فراوان در یکی دو شت اول در مورد من اعمال کردند من از خود خرفتی بسیار نشان دادم و این «سادگی» مرا در زندان برسر زبانها انداخت و از میزان اوتوریتة من از همان آغاز ورود به زندان بسی کاست و در اینکه همه چون کودکان در من بنگرند اثر ساز شد.

این داستان «سادگی» من جنان شهره شده بود که قصه با مزه ای را برای شوخی در بند کوك کرده بودند و آن از اینقرار بود: «دانشجویان دانشگاه ملی نقبی زده اند برای نجات «بهداد» از زندان اما جریان کشف شده و عقیم مانده است» (دانشگاه ملی جنب زندان **اوین** قرار داشت). تنها ورزشی که در این دوران بدان تمایل یافتم اگر-بتوان آنرا ورزش نام داد- قدم زنی بسیار تند و لاینقطع در کریدورهای بند بود که در چند روز آخر زندان بمدت حدود ساعت در روز قبل از آوردن غذابین ساعت ۱۰ الی ۱۲ بدان مبادرت می ورزیدم. باید بگویم این جریان تحت فشارپروچشت عصبی و برای گریزاززندان شکل گرفت و بنوبة خود در بهبود و تسکین حال من تاثیر قابل ملاحظه و جدی داشت. بعد از پایان آن قدم زنی ها همراه باخستگی چشم گیر احساس آرامش ژرفی می کردم.

### سفره...

در اینجا من نمی خواهم به چند و چون غذای زندان که مطلب پیش پا افتاده ایست پردازم تنها می باید قناعت می کنم .

شب اول ورود به بند ۷ باشور و شعف بسیار انگار که به بهشتی مزین و فرحناک دخول کرده ام به اتاق ۶ قدم نهادم . بوی دل انگیز و اشتها بخش غذا هوای اتاق راسرشار ساخته بود . زندانیان را قهرمانان بی مانندی می پنداشتم که از هر گونه عیب و نقصی مبرا و پاکیزه هستند. بندیان به دوزم حلقه گرفتند و نخستین حرفی که زدند این بود که «**شام خوردی**؟ با سادگی و صدقت گفتم: «نه» در کاسه ای مسین آبگوشت را گومانندی که رنگش از رب گوجه فرنگی اشباع شده واز استخوانها و گوشتهای سیاه و عجیب و غریب و لوبیای فراوان انباشته بود پیش رویم نهادند من با اشتهای بسیار آن را تناول کردم.

بعداً یکی از زندانیان به من گفت که از صمیمیت و صداقت من در بدو ورود به اتاق از جمله نحوه برخورد من با مسأله گرسنگی و غذا خوردن بسیار خوشش آمده است و بسوی من کشش و جذبه یافته است .  
... واز آن پس وقتی من دیگر از خوردن آبگوشت خودداری ورزیدم .

بعداً وقتی که از اتاق ۶ به اتاق ۲ رفتم همگی بچه های اتاق با من مهربان و صمیمی بودند و در امواج صرفین و نور افشان محبتی صادقانه و شور انگیز خود را مغروق احساس می کردم . در چنین شور و حالی من با علاقه مانند شب اول ورود به زندان به خوردن آبگوشت رغبت و تمایل یافتم بطوری که موجب تعجب رفقای هم زنجیر شده بود ...

من با مهر و سودا زیسته ام ... بدون آن جسم هور قلیایی مرا تاب و توان زندگی نیست . تمام روح شورنده و پر رمز و راز من , قوه شاعره و جان بلورین و شیدای من بی آن به جنگل زغالین و نمک سودی بدل میشود که بجای پرندگان طربناک از آن جغدان و زاغان شوم آیین پرواز می گیرند .  
درباره این جان سودایی شاعر نابغه چه خوش سروده است:

**دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد**

**طریق مردم هشیار بر نمی گیرد !**

**بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر  
که جان ما دل از این کار بر نمی گیرد!  
خواب...**

من در این دوران با آشفته خوابی های ممتد رو برو بودم . شبها قدم زدن در کریدور ممنوع بود . من مس باید در جای خود ساعتها بی حرکت و با اضطرات و وسواس و پریشانی دراز می کشیدم و با افکار گوناگون و گاه رنج آور دست به گریبان می شدم. من با این وضع محکوم و پابسته بودم . گاه علیرغم مقررات زندان با نیمه های شب در راهرو به قدم زدن می پرداختم و هر لحظه در برس این بسر می بردم که نگهبانی سررسد و مرا با خشم و خشونت و اهانت به سلولم برند یا برای تنبیه به اتاق نگهبانی ببرد.

اکثریت قریب باتفاق زندانیان تمام شب را آرام به خواب می رفتند ، بی رنج و ژرف . بدین لحاظ نیز زندان برمن بسی ناگوارتر و دهشناک تر از دیگران بود . **بقول سعدي :**

**که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل ...**

**هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم**

**نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم !**

**روزنامه**

در این مدت که می در بند چهار زنداناووپن بودم از اسفند ماه تا فروردین ۵۴ گاه و بیگاه اوراق پراکنده ای از روزنامه ها را در اختیار ما قرار میدادند . نخستین باریس از تشکیل حزب «**رستاخیز**» و آشتی با **عراق** ، روزنامه در دسترس مانده شد. بیاد دارم وقتی روزنامه بدست من رسید از شوق زیاد فریاد زدم و بهوا پریدم و از انرژی شعله وری انباشت شدم . زیرا اگر درست بخاطر داشته باشم «پیش بینی هایی کردم که نسبتاً دقیق بود ولی در مورد زندان اول خاطرات مبهم و ابر گرفته ای دارم (می کوشم صادق باشم). تنها انسانهایی که دارای عالی ترین حد صداقت و

صمیمت باشند می توانند سوار بر خنگ زرین بال مهر و دوستی در اعلی  
علین بشری به پرواز درآیند ... آیا مرا بدین بارگاه راهی هست ...؟

**خود فروشان را به می فروشان راه نیست**

**کبر و ناز و حاجمت و دربان در این درگاه نیست !**

مطلب دیگری که بدان اشارت میکنم این است که اسن دوران مصادف بود  
با پیروزیهای ظفرمندان نیروهای آزاد بیخس در ویتنام و پایان دخالت  
جنایتکارانه استعمار در هند و چین . اخبار این جرنان نیز عصب و یاخته  
های مغز مرا از آتش و حرکت اشباع می کرد...

**...طفیل هستی عشقند آدمی و پری**

**ارادتی بنما تا سعادت پری !**

**معنای دمکراسی**

در اینجا به قصه ای می پردازم که در بدو دخول من به زندان اتفاق افتاد.  
دومین روز ورود من در زندان بود . غروب مرا به اتاق کوچکی هدیت کردند.  
معرب گرفته و نیل فام از پس پنجره های اتاق چلوه افروز بود . مردی  
سبزه رو , استخوانی , لاغر و علی الظاهر بلند بالا پشت و شماره تلفن را  
. بعد بلفن منزل ما را گرفت . اما کسی پاسخ نداد . ظاهراً برای آنکه  
خانواده ام از روز و حال اطلاع داشته باشند چنین اقدامی صورت پذیرفت  
(با احتمال قریب به یقین به توصیه دکتر زندان که وی را هنوز ملاقات نکرده  
بودم).

بعد از اینکه تلفن جواب نداد او با لحن توتو, تخفیرآمیز و بی ادبانه ای از من  
پرسید خوب تو چرا گذارت از اعتصاب و جنبش دانشجویی و علل آن کردم.  
از این شهادت من جا خورد و خیره خیره به من نگاه کرد و سپس گفت:  
آیا این موافق دمکراسی است که شما نمی گذارید دانشجویان - گرفتم  
اقلیتی درس بخوانند؟ من با گستاخی و شجاعت در پاسخ گفتم: شما  
معنای دمکراسی را نمی دانید , واژه ایست یونانی بمعنای حکومت خلق .  
یعنی همه چیز به نفع خلق یعنی اکثریت مردم محروم , و سپس شروع  
کردم به ذکر معایب و مفسد سیستم آموزشی دانشگاه و اینکه کار

دانشجویان معترض در جهت بهبود و باز پروری آن سیستم تنفع مردم و آرمانهای آنها و آنچه که دانشجویان با اعتصاب و تظاهرات انجام می دهند، گرچه گیرم میل اقلیتی پیشتاز است ولی در جهت مصالح و منافع اکثریت عام است (البته من از چار چوب مبارزه صنفی خارج نشده در عین جسارت از دخول در مسائل سیاسی نظیر کم و کیف رژیم حاکم بر جامعه خودداری ورزیدم). پس از این خطابه جسورانه من رنگ و رویش پرید و سربازی را صدا زد و با احترام گفت ایشان را به سلول شان ببرید، این بخوبی نشان میدهد که رفتار مردانه و بی باکانه چه اثر معینی در روحیه انسانها حتی دشمنان می نهد .

نیرو و توان منشاء دوام و بقای حیات انسانی است و تقدیس آن ریشه در هزاران سال پیکار در دراه محو دشمنان طبیعی و اجتماعی دارد . اکثریت انسانها کنابیش بشکل غریزی در برابر آن سر تکریم و تعظیم فرود می آورند.

### **رفتار نگهبانان**

در آغاز ورود به زندان رفتار اکثر نگهبانان با من نیر ،مانند سایرین خشن و در بهترین وجه سرد و خشک بود. اما پس از مدتی رفتار آنها با من به نرمش گرائید . بااحتمال قوی این تحول زیر اشاره دایرة بازجویی ، احتمالاً پزشک یاد شده صورت انجام پذیرفته بود. این جریان مرانزد زندانیان منفرد می ساخت و همانگونه که قبلاً هم گفته ام روحیات ضعف و عدم اعتماد بنفس ، احساس حقارت و فرو شکستگی را در من نفوذ می داد . البته از طرف دیگر اضطراب مرا فروشکستگی را در من نفوذ می داد . البته از طرف دیگر اضطراب مرا می کاست و به نوعی «دیگر» و «گونه ای» غرور و سرمستی در من پدید می کرد.

### **موسیقی**

من با آنکه از موسیقی بطور علمی هیچگونه آگاهی و شناخت ندارم، شیفته و فریفته آن بویژه موسیقی کلاسیک ایرانی هستم . یکی از

پرده های بهشت آسا و جلوه پرداز که در زندان بر من گشوده شد ، کامیابی اکثرآشبهها می خواندند . ا زتصنیف های عارف و بهاره گرفته تا ترانه های محلی کردی و لری که بلحنی و آوازی بسی دلنشین و زندگی آفرین دریند طنین انداز می شد . حال که بدان ایام می اندیشم می بینم که پس از گذشت سالیان هنوز از «بت چین» «شیدا تا مرغ سحر» «بهار» و «لیلی» و «گندم گل گندم» و غیره و غیره همه و همه سرشار و سرمستم و بانگ جانبخش آنها در قلب آتش انگیز من با خطوط ستاره گون و آوای ژاله و مانند همان روزگاران طنین افکن است و یاد آن ایام هنوز همچنان جسم و جان مرا با ترنم و خورشید هم آغوش می کند و همچون اخگری مذاب شعله ور و سرود خوان می سازد .

زندانیان به اثر مثبت و تهیج کننده این ترانه خوانی ها در روحیه زندانیان پی برده از آواز خواندن تقریباً در خفا صورت میگرفت . خاطره ای را نقل میکنم و به این بخش از یادداشت ها پایان می دهم.

معمولاً رفتن از اتاقی به اتاق دیگر در بند ممنوع بود و زندانیان ملزم به رعایت آن بودند. به یاد دارم که روزی متوجه شدم که در اتاق ۵ آواز می خوانند. از همان آوازهای قدیمی و محلی مورد علاقه من . من در روی زمین سرد کزیدور دراز کشیدم و گوشم را به پاشنه در خواباندم و مدتی بدین وضع باز ماندم و از وراي پاشنه در آن ترنم دل افروز و جان انگیز گوش فرا دادم ...

**زدست دیده و دل هر دو فریاد  
که هر چه دیده بیند دل کند یاد  
بسازم خنجری نیشش ز پولاد  
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد!**

### **هوای خوری**

در بخش نوین زندان **اوبن** هر بند حیاط مربع شکل نسبتاً کوچکی داشت. این فضای باز در سه سمت با دیوارها بندها ن در يك سو با دیوار بخش

اداري زندان محصور بود . اين ديوارها با آجورهاي قرمز و بند كشي سيمان سپاه , يك نوع نقش بندي و بزيين ساده ,خشن و زيبا يافته بود . پنجره هاي اتاق هاي بند - بالا و پايين در دو ردیف - و نيز بخش اداري زندان با چارچوب ها و ميله هاي شيري رنگ درسه سمت شرق و شمال و غرب آرايش مشتمل بر كننده زندان راتمام و كمال به نمايش مي گذارد . درميان «حياط» زمين تخت و هموارو اسفالت شده اي قرار داشت كه براي بازي و ورزش مورد استفاده قرار مي گرفت . اين زمين صاف در سمت شمال و غرب و جنوب بيواسطه به ديوارها ميرسيد . تنها در سمت شرقي باريکه باغچه مانندي مابين حياط و ديوار فاصله بود . خشك و خالي , بي گل و گياه و در آن فصل سال با تودههاي خاك آلودي از برف زمستاني . ما معمولاً بعد از ظهرها و گاه صبح و بعد از ظهر به هواخوري مي رفتيم . يكي دو ساعت آفتاب جان پرور و گرميبخش اسفند و فروردين روح پرجولن مارا با سر خوشي ولذت رفيق مي ساخت . من همانگونه كه گفتم از بازي و ورزش بركنار بودم و در مدت هواخوري به گپ و صحبت با زندانيان و يا قدم زني مي پرداختم . در اينجا در نكته را متذكر مي شوم و به شرح داستان هواخوري پايان مي بخشم.

يكي از روزها در هواخوري در حاليكه من پشتم را به ديوار سمت شمالي حياط بند داده بودم و با بچه ها گفتگو مي كردم صحبت از شكنجه شد و اينكه يكي از ساده ترين شكنجه هاي بازجويان خاموش كردن آتش سيگار روي بدن زنداني است . من فوراً براي آزمون سيگار بعغل دسني خود راگرفلتم و بر پوست دست خويش فرو بردم . سيگار پوست مرا سوزاند و دراند بدون اينكه درد قابل توجهي احساس كنم . اين قضيه به حد محسوسي بر اعتماز بنفس من افزود و سبب شد ترس از اينكه در همان لحظات اول شكنجه توان و انرژي خمد را براي دوام نبرد ا زكف بدهم درمن كم سوتر و ضعيف تر شود. غالب اوقات در هواخوري ، به راه رفتن و شعر خواندن مي گذراندم . گاهي هم شغرهاي خود را مي خواندم و مي كوشندم شجر بسرايم خود را اصلاح كنم . قريحه من در اين روزها بارور

نبود و خشك و عقيم بود. به خاطر مې آيد روزي اين شعر را كه در  
اردیبهشت ۱۳۵۲ بمناسبت اوج گيري مجدد نهضت نجات بخش ملي پس  
از ركود چندین و چند ساله سروده بودم با خود مې خواندم :

**رفقا پيجره را باز كنيد**

**باد صبح سحري ، مې آيد**

**مرغ طوفان نغمه مې خواند به دشت**

**صباحت ياران و ايام بهاران**

**بار ديگر زنده مې سازد رفيقان**

**يا د آن ايام و دوران .**

**يا د آن زيبا بهاراني كه در خون غرقه شد**

**يار آن ايام و دوران .**

**يار آن قرياد خشمي را كه در طوفان نوميدي فسرد**

**بار ديگر زنده داريد اي رفيقان يار آن ايام را**

**يا د آن رزم و نبرد و يا د آن پيكرد گلگون فام را !**

مې كوشيدم بنحوي كه به زيبايي بريعي شعر لطمه اي وارد نيايد ،  
سكته اي كه در خط دوم شعر وجود دارد بر طرف كنم ولي موفق نشدم و  
آنها بهمين صورت رها كردم. بعد ها نيز چنين توفيقی نيافتم.

**دشمنان رو به آيين غدر ها كردند ليك**

**غدر آنان د رخور تنكيل شير نر نبود**

**(بهار)**

**برخي چهره ها ...**

در اينجا برخي چهره ها ي مثبت و ميقي د رميان زندانيان را مورد بررسي  
و چند و چون قرار ميدهم .

نخست مې خواهم به جوان دانشجويي كه نام كوچك او «قاسم» بود  
پردازم :

او بیش از هر کس دیگری در این مدت مرا مورد فشار روانی قرار داد. برای من نقش فرشته عدالت و پدر و ناظمی سختگیر و پرخاشجو را بازی می کرد. در شب ورود من به زندان در وقت خواب پتوی مرا در پهلوی پتوی خود گسترده سر در گوش من نهاد و به وصیت و نصیحت پرداخت. از تأثیر شکنجه با من صحبت کرده و هشدار داد که سادگی نکنم و به کسی اعتماد ننمایم.

توکزسرای طبیعت نمی روی بیرون

کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد!

(حافظ)

شخصیت دیگری که دیدار و کردار وی بر آئینه ذهن من همچنان جاندار و روشن و درعین حال زمخت و کج و معوج بازمانده است زندانی بود بنام «محسن» بیست و پنج شش ساله با چشمان کم رنگ و قامت متوسط مایل به کوتاه و اندکی گوشت آلود. او رفتاری خشک و سرد داشت. بندرت خنده بر لبش آرایه می گرفت. چهره ای گندمگون و سبیلی متناسب - رویهم رفته قیافه ای جاذب بسبک باصطلاح انقلابیون چپ - قامت نسبتاً شکیل او را جلوه می داد و مزین می ساخت. می گفتند از اعضای اولیه پارتیزانهای شهری است و به شش سال زندان محکوم شده اما بواسطه «رفتارخوبش» در زندان به او عفو خواهد خورد، و چنین شد.

او انسانی بود جدا از انسانهای دیگر. بقول معروف مریم بافته و عیسی رشته. پتویی خانه خانه سبز و سفید و کهنه و رنگ و رو رفته - اما نه مدرس - داشت. برخلاف زندانیان دیگر که پتوی خاکستری سربازی را یدک می کشیدند. آنرا در سمت جنوب شرقی سلول، کنار پنجره می گسترده تمام روز را بر آن می نشست. و بواسطه همین رفتار بزرگ منشانه و رهبر مآبانه و نیز بجهت سوابق سیاسی اش نوعی او توریته در اتاق بهم زده بود. من از این وضع خاص او خشمگین می شدم و می کوشیدم این اوتوریته را در هم شکنم (همان کاری که در دانشگاه برای

فرو شکستن جاذبه و اقتدا ر رؤسا واستادان هوادار ابليس شب انجام دادم).

من نه تنها براي فروشکستن او توريته او بلکه بيشتري براي پرورش و دگر سازي شخصيت خودم گاه و بيگاه عليه او قدمي مي افراختم و به استهزاء و نفي وي مي پرداختم . مي کوشيدم تا خود را تربيت کنم . خود را عادت دهم تا با صراحت و قاطعيت از نظريات خود برابر ديدگاههاي ديگران دفاع کنم . در اين راه سرسخت و پيگير باشم . براي تحمیل و به کرسی نشاندن اندیشه هاي نو ، در برابر رهبران و سازمان هاي سياسي ، برحمانه و سرسختانه مبارزه کنم . در مقابل اشتباهات و انحرافات و جريانات ناسالم درجنبش انقلابي **عنودانه** و **بي محابا** پيکار کنم . من اين را عرصه تربيتي و آزموني براي مبارزات آينده خود مي انگاشتم . من مي خواستم بي خدشه و تزلزل ، بي ترس و واهمه ، عليرغم جرمان **مسلط** درجنبش مردمی، از آرمان روشن و مقدس، اندیشه درست و کارا ، هر چند نوظهور و **غيرمنتظره** ، مدافعه کنم.

من مي کوشدم در اين گونه رفتار غير عادي که گاه تعبير به جنون و بلاهت مي شد خود را «**بسازم**» و انسانس **نو** پديد آرم ، فارغ از شکست ها و ترس ها. من مجاهده مي کرد. اراده اي **پولادين** پرورش دهم ... غافل از اينکه زندگي چه بيرحم درکمين است و چه طرفه نيرنگ ها برمي انگيزد ... اين سنخ رفتار و زندگي پر درد و **اعجاب** بسياري اوقات مرا منفرد مي کرد و **فشارصعب** و **خرد کننده اي** بر من وارد مي آورد . و چه بسا مدتي ، به زانوي **تسليم** مي نشانند و **واژگون بخت** به خود وا مي گذاشت ...

**سعي** ميگفت :

**بسيار سفد بايد تا پخته شود خامي**

**صوفي نشود صافي تا درنکشد جامي!**

من در اينگونه رفتار «**غير عادي**» سفرها مي کردم و **تجارب** بسيار مي اندوختم و آبشخور جانم را از سرود و نغمه هاي هر چند گاه حزن انگيز مي انباشتم من در **انفرادها** و **شکست ها** چه بسا که **گامها** و **گامها**

به عقب مي نشستم و زماني نيز ، با شجاعت ، به راهم ادامه ميدادم  
وم حافظ وار انگونه بر خود مي خواندم:

**گرمن از سرزنش مدعيان انديشم**

**شيوه رندي و مستي نرود از پيشم !**

**زهد رندان نوآموخته راهي به دهي است**

**من که بدنام جهانم چه صلاح انديشم!**

مبارزان راه انسان نبايد خود رافراتر از تودهها قرار دهند. آنها بايد رفتار بسيار ساده اي داشته باشند . «**آندره ژيد**» نويسنده نابغه فرانسوي مي گفت : «**انسانهاي بزرگ ساده ترين انسانها هستند**» اونقل مي کرد که تولستوي هميشه مي کوشيد تابيشتر و بيشتتر شبیه انسانهاي معمولي و ساده «**موژيك هاي بي جاه و جلال**» شود . ديگري به «**بزرگ مردان کوچک**» و «**کوچک مردان بزرگ**» قايل است او دوستان حقيقت را تشويق مينمايند.

که بکوشند انسانهايي باروح بزرگ ، اما قالب و هيات ساده «**کوچک مردان بزرگ**» «**سعدی**» درغزليات شاه بيت گرانقدري داردکه تامغز استخوان من نشسته است :

**ازمايه بيچارگي قطمير مردم ميشود**

**ماخولياي مهتري سگ مي کند بلعام را**

توضيح مختصري ميدهم درباره اين بيت شعر : «**قطمير**» سگ اصحاب **كهف** بود که از مايه بيچارگي و خوار داشتن خود و ايتار به مقام انسانيت رسيد . اما «**بلعام**» زاهد بزرگ نودي از «**ماخولياي مهتري**» (مالیخولياي **بزرگ منشي**، **رفاه جويي و ثروت اندوزي**) به مقام سگ نزول يافت .  
سعدی در جاي ديگر (**گلستان**) مي گوید:

با بدان یار گشت همسر لوط  
خاندان نبوتش گم شد  
سگ اصحاب کهف روزی چند  
پی نیکان گرفت و مردم شد!

ما دستخوش بقایای روابط پدر سالارانه هستیم. لذا در يك سلول زندان هم می کوشیم.

«پدر سالار» خود را بیابیم . انیست که گاه برخی اشخاص معین که دارای تظاهرات پدر سالارانه هستند برای ما بت می شوند و آیه منزل ... و بعداً برای درهم شکستن اینگونه اصنام به انرژی فوق العاده عظیم انسانی و مادی و معنوی نیاز می شود ...

سخن درباره چهره ها را با «مجتبی» ختم می کنیم . جوانی نجیب و دوستی انگیز بود. سپید چهره ، لاغر و استخوانی دانشجوی کشاورزی کرج اهل آشتیان ، ساکن اتاق ۶، علیرغم اکثریت اتاق با من با رأفت و محبت رفتار می کرد . نسبت بهم شوق مند و با احساس بودیم . او تنها کسی بود که با وی از مسائل سیاسی سخن گفتم . از جمله ضرورت تلفیق مبارزه مسالمت آمیز (بعنوان شیوة قهر آمیز (یا تبلیغ مسلح ) بعنوان شیوة فرعی پیکار در چار چوبه بنام وحدت در کثرت در آن شرایط مشخص (دیکتاتوری آتش و خون محمد رضا شاهي ) .

سخن از دوستی و محبت ها را با این بیت از حافظ خاتمه می دهم :

از دست رفته بود وجود ضعیف من  
صبحم به بوی وصل توجان باز داد باد

آنان که باده به رطل کران خورند  
رطل گران به یاد غم بیکران خودند  
خیال پروری

در زندان هم آرزو پروری و ارمان خواهی همانگونه که گفتم لحظه ای مرا ترك نمی گفت.

بیاد دارم يك شب كه بخواب نمی رفتم ، آرزو می کردم قلمی شعله ور در دست داشتم و با استفاده از باریکی شب و خواب همگان آرمان های انقلابی خود را مبنی بر اتحاد کلیه مبارزان راه مردم و استفاده از همه اشکال مبارزه اعم از مسالمت آمیز و قهرآمیز بر سینه دیوار سلول می نگاشتم . این خیال ذهن مرا در خود مستغرق می ساخت ولختی مرا رها نمی کرد و تمام وجود مرا در شور و غوغا و آتش و سودا فرو می برد . اما در این حین و بین واقعیت بی رحم و آمر به سراغم می آمد ، زندان دیکتاتور سر بفرمان امپریالیسم و شعار نویسی؟! تازیانه حقیقت مانند شئی جوشان برگرده ام نواخته مس شد و مرا به تسلیمی خاضعانه و خفت آور وامی داشت ...

### **من و عشق و جمال**

من در دوران کورکی و نوجوانی با روحیه خشک و مرتاضانه و بیگانه از اندیشه به مسائل جنسی و جمال بار آمدم . تنها در هفده سالگی بود که تنش درونی شدید مرا بر آن داشت تا با این مسائل توجه کنم . در این مورد هم حلقه ارتباطی من با جهان خارج کتاب بود . چند کتاب روانشناسه مطالعه کردم که بکسره به مسائل جنسی پرداخته بودند یا اینکه فصلی را بدان مختص ساخته بودند. برجسته ترین این کتابها «زندگی من» برتراند راسل اندیشمند کبید انگلیسی بود که در بسیاری از قضایای معاصر مشی مترقیانه و انسان دوستانه از خود نمایان ساخت . نظیر مبارزه جانانه و ستایش انگیز علیه جنگ بربر منش ایالات متحده در ویتنام . باید بگویم من با ترس و لرز سراغ این کتاب می رفتم و مطلب اساسی که از آن آموختم این بود که عشق و زیبایی دوستی زشت و غیر انسانی و در خور مجازات نیستند ، بلکه خورشید حقیقت را می شکوفانند و از شراب تلخ و درد آمیز آنهاست که گل شادی آفرین زندگی بارور می شود و از شرار حیات پرتو می گیرد .

بعداً در سالهای مبارزه دانشجویی با آثار ادبی و هنری نشر و ترجمه شده در خارجه آشنا و مانوس شدم و بیش از پیش به سوی زیبایی و

حقیقت کشش یافتم و دم به دم از اثردهای جادو و زهر آگین تعصب و خامی که در پیشه جانم چنبره زده بود، جدایی گرفتم گرچه نتوانستم بطور قطع آنرا از پستوی روحم برانم.

دانشمندان اروپایی آثار تحلیلی درخشان و انسان دوستانه ای درنقد و بررسی شاعران خاور ارائه داده اند که برخی از آنها به زبان فارسی ترجمه شده است. از جمله کتابهایی از این دست که در آن سالهای مبارزه دانشجویی بدست من رسید یکی رساله ای بود تحت عنوان «واقف شاعر زیبایی و حقیقت» که زبانی دلکش به زندگی پور شور و خلاقیت این شاعر آذربایجانی قرن هجدهم اختصاص یافته بود. و دیگری جزوه ای به قلم «حمید آراسلی» درباره آفرینندگی و زندگی افقلاهی عمادالدین نسیمی، من بارها این آثار را خواندم و با آنها به عرش زیبایی و زندگی عروج کردم ...

در سال های دانشگاه من با شماری از آلبوم های نقاشان و پیکره سازان جهان در خارجه نشر یافته بود و به قیمت نازلی به فروش می رسید آشنا شدم. گاه در اوقات بیکاری آنها را ورق می زدم. در این مجموعه از آثار «روبنس» گرفته تا «رنوار» و از «تولد ونوس تا «بهار» اثر «بوتیچلی» تا پیکره های گوناگون از ونوس کار یونانیان و رومیان قدیم مندرج بود. من در مطالعه این آثار با روح حقیقت و زیبایی و مفهوم ژرف بهروزی و خوشبختی آشنایی می گرفتم.

تصویر خود

بیشتر اوقات من بواسطه حوادث خطیر کودکی، خود را زیبا نمی پنداشتم و تقریباً همیشه مطالبی نافی این نظر می شنیدم. در زندان هم اشاراتی در نفی این پندار ابراز می شد. امروزه من بر این اعتقادم که انسانها باید بدانند زیبا هستند، زیبایی در همه انسانها هست حتی زشت ترین آنها. همچون حافظ باید از آن یا لطیفه ای یا نکته ای سخن گفت که در انسانها علیرغم نداشتن زیبایی ظاهری تواند چشمگیر باشد.

«شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد/ بنده طلعت آن باش که آنی دارد» و یا «لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست» و یا «بسیار نکته غیر حسن بیاید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود.»

ما باید ضمن آنکه انسانها را فروتن، ساده و از خود گذشته بار می اوریم آنها را با روح اطمینان به نفس و گردنفرای پرورش دهیم. باید تأثیر متقابل بین عشق به خود و از خودگذشتگی، فداکاری و پرستش دیگر انسانها را دریافت و تناسب مابین آنها را همیشه در مدنظر داشت. باید این دو جفت فلسفی را در پرورش انسان مورد توجه رسا قرارداد.

در قرون وسطی شیوة اندیشه و سبک و طریقتی عرفانی به نام «انسان خدائی» (وحدت وجود، پانته ایسم) وجود داشت که موافق آن انسان- به ویژه انسان زیبا- تجسم خداوند محسوب می شد. نمونه برجسته این طرز تفکر «حلاج» است که خود را خدا خواند و بردار شد.

این نحله جهان بینی مترقی بود که مقام انسان را بسی بالا می برد و برای انسان و انسانیت ارزش فوق العاده قائل بود ما هم باید چنین باشیم برای زیبایی و نبوغ انسانی ارزش عالی و فوق تصور قائل گردیم (بنظر من «نبوغ» هم مانند «زیبائی» خصلت عالی برای اکثریت انسانها است).

بقول شاعر بزرگ ما :

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند

بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت

هین که اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز از رستخیز

مولوی

زیبایی در زندان

در طبیعت خشن زندان هم زیبایی به سبک خود وجود داشت...

... غروب های حزن انگیز و نیلوفری زندان با بوی سکر آور زندگی در آمیخت ... در این ساعات بازجویی به پایان می رسید و آسایش نسبی بر بند سایه افکن می شد. زندانیان تازه را با اخبار تازه به بند می آوردند.

سرود و آواز هر چند بطور ممنوع و زندانه در بند مي پيچيد (زندانيان نگرهباناني از میان خود بر مي گرفتند و در راهرو مستقر مي کردند تا ورود مسئولين زندان را به بند خبر دهند...) سرانجام خورشيد در مغاک شب فرو مي رفت و انوار ارغواني آسمان جانهاي شيفته را به صيد مي کشيد... در چنبر سحرانگيز افق ستارگان سيمين پيکر به نقش انگيزي مي شدند و آواز شعله وار خويش را مي خواندند...

شبها بعد از آنکه اکثريت قاطع زندانيان خواب مي رفتند، شب بيداري من شروع مي شد. من غالبا در بستر خودم که مرکب از دو پتوي سياه رنگ زمخت سربازي يکي رو و يکي زير و متکائي از کت پيژامة زندان زير سر بود زندگاني نيمه شب گاهان خود را همچون شب پرگان آغاز مي کردم. گاه ساعت هاي به پنجره هاي سلول چشم مي دوختم و به تخیلات و تفکرات آشفته خود پناه مي جستم. انوار طلايي و جادووش نورافکن هاي زندان که بر حياط بند سنگيني دلفريبي مي انداخت مرا سرانجام به خوابي کوتاه فرو برد به خواب واره من کبوتران جمال در گنبد خاموش افلاک مترنم و صيحه خوان ... در اين شب سيمابگون نیز مي شد چهچه جلوده انگيز ستارگان را شنيد و براي هميشه در دفتر آفرينش انساني جاودانه و شعله ور ساخت...

... سرانجام نقش پرستو با طلايه صبح در مي آميخت و خورشيد عالم افروز بال هاي نقره گون را ذوب مي کرد و از میان جام خون آلود سپيده دم طلعت زرین خود را مي گسترده... و در اين رستخيز حافظ ساغر صبحي در دست با شور شيدايي آواز بر مي داشت :

عاشق شو ارنه کهر جهان سرآيد  
ناخوانده مقصود از کارگاه هستي.

جلد دوم

(دومين دوره زندان)

## فصل اول

### بازداشت

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن

تا فراموشی کنی فتنه دور قمری

( ظهیر فاریابی )

اتاق ساده من کمه به چشم خودم بسی ریا می آرَد و افسین ساعات هم جوشی خود را با من می گذارند . در خانه میانه حال دو اشکوبه ما که از هر گمونه زیب و جلالی فارغ بود ، اتاق من در اشکوب بالا در سمت شرق ، همچون اژدهایی یال و دم افشان چنبر زده بود و بر تارک آن خانه با جلوه گری می درخشید . این اتاق در سمت شمال و جنوب تماماً با پیجره های سمت شمال را ۴ جام شیشه مات در آغوش می فشرد و چون سرکوب داشت تقریباً همیشه بسته بود. پرده های سبز مغز پسته ای با گل های ریز مامایل به زرد هر دو پنجره هم شمال و هم جنوب را حجاب می بست . پرده های سمت شمال تقریباً همیشه کشیده بود و ردیف کتابهای فرسوده و کهنه غالباً درسی در طاقچه حایل میان پنجره و اتاق مسکن داشت . این کتابها گاه مرا بر می انگیزتند که پرده ها را پس بزنم و نود کمرنگ خورشید را در خلوت دیرکان به پرتو افشاین درآرم . قالی که مشحون از هنری روستایی و متوسط بود و مغدود کارگران کشاورزی پدرم آنرا بافته بودند با حاشیه لاکه و زمینه سرمه ای بر کف این اتاق کوچک روح زندگی و شادمانی می گسترده . تخت چوبی نجاری سازی که حکایت از سطح زندگی متوسط خانواده می کرد در سمت شرق به فاصله نیم متر از پیجره به خودنمایی پیشسته بود . دیواره آن ار همان پارچه پرده ای دلچسب سبز چمنی به زردی ریخته ملبس بود . لحاف و بشک تخت را رها کرده بر کف اتاق پهن شده بودند. مدتی بود که دیسک کمر داشتم و به سفارش پزشک بر زمین صاف می خوابیدم . کتابها بر زمین پخش بودند. در میان آنها کتاب جنگیزخان نوشنه واسیلی یان با جلوه ای بس شور آور و جذبه آفرین دائماً گشوده بود و لحظه ای مرا رها نمی کرد . رادیو که

بانگ سرخ طوفان را بر من زمزمه می کرد غروب ها معمولاً روشن بود و روح پر جولان مرا به طیران در هستی شورانگیز وامی داشت ... اینک این صدای مادرم بود که مرا به شام دعوت می کرد. رادیو را خاموش کردم و عازم طبقه پائین شدم .

از پله ها فرود آمدم. معمولاً شاممان را در سرسرای پائین می خوردیم . من همواره سراسراشدم . علی محسنی حضور داشت . علی محسنی که بود؟ یکی از رعیت زادگان یکی از دهات یزد که خانواده اش جدااندر جد به ذراعت اشتغال داشتند. در کودکی بعنوان خانه شاگرد به خانه یکی از اقوام من آمده بعداً وارد کارخانه ای در کرج شده بود، سرانجام آنجا بیرون آمده بعداً وارد کارخانه ای در کرج شده بود، سرانجام از آنجا بیرون آمده کگروا وانتي خریده کورة آجر پزی به راه انداخته بود و به صف خرده بازرگانان پیوسته بود. بطور کلی می توان وی را دارای برخی خصوصیات نیمه کارگران دانست که از روستا به شهر آمده سرانجام به طفوف خرده بازرگانان سرریز می کنند (همان لایة اجتماعی که از نیروهای عمدة محرکه انقلاب ۱۳۵۶ ایران بودند).

جلد دوم

(دومین دوره زندان )

فصل اول

بازداشت

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن

تا فراموش کنی فتنه دور قمری

(ظهیر فاریابی)

اتاق ساده من که به چشم خودم بسی زیبا می آمد واپسین ساعات هم جوشی خود را با من می گذراند. در خانه میان حال دو اشکوبه ما که از هرگونه زیب و جلالي فارغ بود اتاق من در اشکوب بالا در سمت شرق

همچون ازدهایی یال و دم افشان چنبر زده بود و تارك آن خانه با جلوه گری می دخشید.

این اتاق در سمت شمال جنوب تماماً با پنجره های دو بخشه که يك بخش آن ها متحرك بود آذین شده بود پنجره های سمت شمال را ۷ جام شیشه مات در آغوش می فشرد و چون سرکوب داشت تقریباً همیشه بسته بود. پرده های سبز مفر پسته ای با گل های ریز متمایل به زرد هر دو پنجره هم شمال و هم جنوب را حجاب می بست.

پرده های سمت شمال تقریباً همیشه کشیده بود و ردیف کتاب های فرسوده و کهنه غالباً درسی در طاوچه حایل میان پنجره و اتاق مسکن داشت. این کتاب ها گاه مرا بر می انگيختند که پرده ها را پس بزنم و نور کمرنگ خورشید را در خلوت دیدگان به پرتو افشانی درآرم. قالی که مشحون از هنری روستایی و متوسط بود و معدود کارگران کشاورزی پدرم آنرا بافته بودند با حاشیه لاکي و زمینه سرمه ای بر کف این اتاق کوچک روح زندگی و شادمانی می گسترده. تخت چوبی نجاری سازی که حکایت از سطح زندگی متوسط خانواده می کرد در سمت شرق و به فاصله نیم متر از پنجره به خود نمایی نشسته بود. دیواره آن از همان پارچه پرده ای دلچسب سبز چمنی به زردی ریخته ملبس بود. لحاف و تشك را رها کرده بر کف اتاق پهن شده بودند. مدتی بود که دیسك کمر داشتم و به سفارش پزشك بر زمین صاف می خوابیدم. کتابها بر زمین پخش بودند در میان آنها کتاب چنگیز خان نوشته واسیلی یان با جلوه ای بس شورآور و جذبه آفرین دائماً گشوده بود و لحظه ای مرا رها نمی کرد. رادیو که بانگ سرخ طوفان را بر من زمزمه می کرد غروب ها معمولاً روشن بود و روح پر جولان مرا طیران در هستی شور انگیز و می داشت ... اینك این صدای مادرم بود که مرا به شام دعوت می کرد. رادیو را خاموش کردم و عازم طبقه پایین شدم.

از پله ها فرود آمدم. معمولاً شاممان را در سرسرای پایین می خوردیم. من هم وارد سرسرا شدم علی محسنی حضور داشت علی محسنی

که بود؟ یکی از رعیت زادگان یکی از دهات یزد که خانواده اش جدا اندر جد به زراعت اشتغال داشتند. در کودکی بعنوان خانه شاگرد به خانه یکی از اقوام من آمده بعداً وارد کارخانه ای در کرج شده بود. سرانجام از آنجا بیرون آمده گویا وانتي خریدہ کورہ آجریزي به راه انداخته بود و به صف خرده بازرگانان پیوسته بود.

بطور کلی می توان وی را دارای برخی خصوصیات نیمه کارگران دانشت که از روستا به شهر آمده سر انجام به صفوف خرده بازرگانان سرریز می کنند (همان لایة اجتماعی که از نیروهای عمده محرکه انقلاب ۱۳۵۶ ایران بودند).

با **علی محسنی** از هر دری سخن گفتیم . ۱۸ بهمن ۱۳۴۵ بودو در ۶ بهمن ماه نبرد خیابانی و جنگ خانگی بین یک تیم چریکهای شهری و ساواک و شهربانی در تبریز رخ داده بود که با کشته شدن و گویا دستگیری تمام اعضای تیم پایان یافته بود. بیان این مطلب از سوی یکی از اعضای قشرهایی که چنانکه گفته شد بعداً از نیروهای اساسی انقلاب شدند برای من نمونه وار بود (با توجه به اینکه با طرز فکر قبلی وی نیز آشنایی داشتم) این نشان می داد که این قشرهای معین تدریجاً به موفقیت پیشاهنگ اعتقار می یابند و آمادگی بیشتری پیدتا میکنند تا از جرنان انقلابی پشتیبانی کنند. این بیش از پیش نشان می داد که بر خلاف سکون ظاهری جنبش انقلابی در سال ۱۳۵۴ نهضت رهائبخش رو به اوج است . این اظهاردرکناریک سلسله نمودهای دیگر به من کمک کرد که در بهار و تابستان ۱۳۵۵ به نضج شرایط انقلابی در میهن معتقد شوم. بهر حال حدود ساعت ۹ بود. شام را خورده مشغول نوشیدن چای و گپ زدن بودیم . صدای زنگ ممتو چرت همه ما را پاره کرد. من پشت دستگاه اف . اف قرار گرفتم و پرسیدم «کیه»؟ در جواب صدای بم و زمختی گفت. « من همسایه شما افراسیایی هستم».

پاسخ دادم: «الان در را باز می کنم» ، ما چنین همسایه ای نداشتیم . تردید خود را با اهل خانه درمیان نهادم. آیا ساواک بود؟ البته اینرا در خانه

مطرح نکردم. آثار التهاب در همه ظاهر شد. پدرم و **علی محسنی** داوطلب شدند تا بروند دررا باز کنند. رفتند و پس از لحظه ای هیاهویی برخاست ، لختی نگذشت که چند مرد با اسلحه وارد سراسر ا شدند.»

**بهداد خان** شما هستید؟» گفتم :«بله «احوال اتاق مرا پرسیدند . با خونسردی به همراه آنها عازم طبقه دوم شدم. با هم وارد اتاق شدیم. در راس همه شخصی بود که وی از خناب سرهنگ خطاب می کردند. سیمایی دلپذیر ، فدی نسبتاً بلند و حدود چهل و پنج سال داشت و دیگری مردی موقر و جا افتاده با چشمان آتشین و چهره ای گندمین که او را شادمان می خواندند و گویا رئیس اکیپی بود که مرا بازداشت کرد . دو مرد دیگر یکی پا به سن گذاشته ، پخ و بسیار نرم . و دیگری جوانی سی ساله ، لاغر ، استخوان بیرون زده، شکلاتی رنگ و ظاهراً بدذات و بیرحم .

افراد کیپ ساواک با ولع و فاتحانه وارد اتاق محبوب من شدند. نخست نگاه کنجکاو خود را در حول و حوش اتاق گرداندند . عکس های جلال آل احمد و ماگسیم گورکوی و صمد بهرنگی لختی نظر های آنها را بخود جلب کرد و چشم های آنها را چشم خانه گیراند . دو قفسه فلزی به ریک فیلی تند که از کتاب انباشته بود بر دیوار سمت شرقی اتاق تکیه داشت و تعدادی کتاب نیز به روی زمین پخش بود. با دیدن آنها نیز برقی از دیدگان افراد ساواک جهید. من در حالی که سعی می کردم خونسردی و متانت خود را حفظ کنم و نشان دهم که از دبدبه و کبکبه و هم انگیز ساواک نهراسیده ام چند لحظه ای لرزش دست پیدا کردم. با اینهمه با آرامش و نرمش بر تخت چوبی عریان از تشک و لحاف نشستم و به وجب کردن قد و قواره افراد **سازمان امنیت** پرداختم. سرهنگ رویش را بمن کرد و گفت :

«**بهداد خان** چرا اینقدر کتاب می خوانی؟» با عصبیت و گستاخی گفتم :«اعلیحضرت هم توصیه می کنند جوانها زیاد کتاب بخوانند». از جسارت من جا خورد و سکوت اختیار کرد . بدین ترتیب او تصویر دقیق تری از وراي گزارش های افراد **ساواک** دریافت کرد . شاعر ایرانی هزار سال پیش به تجربه می گفت :

## اندر بلاي سخت پديد آيد فضل و بزرگمهری و سالاری

اما آیا انسان کوچکی مانند من **شایسته** بزرگی و بزرگمهری بودم؟ این را **زندگی** باید نشان می داد . روزگار هنوز آستن پیکارهای بسیار سخت و رنج های **جاندوز** بود...

افراد اکیپ شروع کردند به بازرسی اتاق . آن جوانک کوتاه قامت باریک بالای سیاه سوله، آزمند و حریص شروع کرد به پس و پیش کردن کتابها و ناگهان را بیرون کشید . «**بانو وسگ ملوس**». اثر **چخوف** نویسنده **روس** به ترجمه **عبدالحسین نوشین**. لابد از «اف» آخر اسمش متوجه شده بود که نویسنده روس است . کتاب را با سرمستی به شادمان نشان داد . اما شادمان با خونسردی گفت که آثار چخوف مانعی ندارد. شادمان خود دو جلد کتاب «بازگشت از شوروی» نگاشته آندره ژید به ترجمه جلال آل احمد که در تنقید از نظام کمونیستی شوروی بود - به یاد ندارم به چه مناسبت دو جلد خریده بودم - در کنار کتاب «هدف ادبیات» گورکی ، عکس هایی از جلال آل احمد ، ماگسیم گورکی و غیره بعنوان نشانه های فساد اخلاق جدا کرد. از پدرم کارتني گرفته آنها را در آن جا داد. فوراً این تصور برای من پیدا شد که شادمان و نیز جناب سرهنگ که بعد خواهم گفت در مورد یادداشتهای من چه عکس العملی نشان داد می خواهند به من کمک کنند، چرا؟ نمی دانم . امروز که این یادداشتهای را می نگارم این شعر حافظ در ذهنم تداعي می شود :

**تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي**

**گوش نامحرم نياشد جاي پيغام سروش**

دیگر کارشان ظاهرآتمام شده بود که آن جوانک بلفضول پائین تخت چوبی را کنار زد و چمدانی را بیرون کشید. این چمدان پر از یادداشتهای، نگارش ها و اشعار من بود. مدتی نزد یکی از دوستان به امانت بود و بعد بواسطه مختصر نثار پیش آمده بین من و آن دوست عزیز بشکلی که احساس کردم اندکی از نگاهداشت چمدان کراهت یافته است چمدان را باز پس

گرفتم و به خانه آوردم . این کار کاملاً اشتباه بود. مبارزان راه نور و زندگی باید از احساسات حتی المقدور بپرهیزند و با منطق و خرد عمل کنند . آوردن چمدان به منزل خود در صورتی بجا ذو بخردانه بود که آن دوست صریحاً و جداً از پنهان داشت آن امتناع می ورزید . جوانك مايل بود که تمام چمدان به ساواک برده شود. اما سرهنگ به میان آمد و مانع شد و مشتت از یادداشتها را بمثابه به اندکی از هزار و مشتت از خروار برداشت و از حمل چمدان استنکاف ورزید. بعد از آزادی از زندان دانستم که يك ماه بعد، در نوروژ ، افراد ساواک برای کامل چمدان به خانه ما آمده بودند. اما پدر و مادرم قبلاً همه محتویات چمدان را سوزانده بودند و لذا صیادان دست از پا درازتر بازگشته بودند.

از اتاقهای دیگر تنها اتاق برادرم را گشتند و بدین گونه به بازپرسی و کندوکاو خانه پایان دادند. و سرانجام من با تفاق آن چهار مامور ساواک که اتاق مرا تفتیش می کردند عازم طبقه پائین شدیم .

بهر جهت باتفاق افراد ساواک بعد از خوردن چای که پدرم با دست و پا گرمی علیرغم حالت وحشت زده ای که داشت در چیده بود خانه را ترک کردیم. در دوماشین آریای ساواک با نه سرنشین که باتفاق من به ده تن سر می زد روانة زندان ساواک شدیم. من و دو مامور ساواک در عقب یکی از آریاها جای گرفتیم . سرهنگ که در کنار من نشسته بود به مهربانی به من گفت : «بهداد خان سرت را پائین بگیر » و بدین ترتیب دومین دوران زندان من آغاز شد...

گویند مگو سعدي چندین سخن از عشقش  
می گویم و بعد از من گویند به دورانها

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز  
بس طور عجب لازم ایام شباب است

## فصل دوم

چهار ماه در کمیته و اوین

ای مرد سربلند شتابیده کیستی ؟

**روحیه من در بدو ورود به زندان**

در شب اول بازداشت نیم ساعت پس از حرکت اتومبیل ما توقف کرد. پس از پیاده شدن از آن و گذشتن از دو سه ردیف پله من خود را در اتاقی با سقف بسیار یافتم که میز پیش دستی آنرا گیلان مشروب پایه بلندی زینت می داد. مردی چاقالود و نسبتاً کوتاه قامت باشکم پیش آمده و دماغ پخل و نوک صاف و کاپشن سربازی چمنی رنگ به مهر و خودمانی بامن به سخن درآمد : «با با جون دانشجو هستی ؟ ... دانشجوی کجا ؟ » حدس زدم که باید افسر نگهبان باشد. بزودی لباسهایم را با اشاره وی فرو کردم و قامت خویش را به جامه متحدالشکل زندان که اکنون بیاد ندارم چه رنگ بود آراستم . قطعاً مرا به زندان اوین نیاورده بودند. اما اینجا کجا بود ؟ ... کمیته ؟ زندان نام آور پاشاهی مستبده ؟ ... بزودی بر چشمانم چشم بند نهادند و همراه سرباز نتراشیده و نخراشیده ای از اتاق نگهبانی بسوی مغازه اصلی زندان روانه ساختند . مرا به کجا می بردند؟ سربازی بدقواره و آسوده از هر گونه ادب و نزاکت مرا به سوی سرنوشت جوشان خویش شتابنده رهنما شد. سرباز پس از عبور از پله های فراخناک چند که از ساختمانی نسبتاً قدیمی و معظم نشانه بود بالاخره مرا در سلول تاریک و مطلقاً بدون نور و تنگ و پرنم و سرد چون زمهر یر یخ آذین به خویشتن رها کرد.

تمام شب را در آن بیغوله بویناک و یخین به خواب رفتم . بعد از ساعتها ، بالاخره ، سربازی در آن بیغوله بویناک و یخین به خواب رفتم. بعد از ساعتها ، بالاخره ، سربازی در را باز کرد و مرا با خود به دستشویی برد و آنجا بود که از پس شیشه های کم و بیش بخار گرفته سپیده دم لاجوری

و جان سودايي من درمه رقيق نيك بختي و بهروزي شعله ور شد ، بقول  
سعدی :

### **این بدر می رود از باغ به دلتنگی و داغ و آن به بازوی فرح می شکند زندان را**

سه چهار ساعت بعد حدود «نیم چاشت» (یزدیها حدود ساعت ۱۰-۱۱ را که موقع صرف میوه مفصل است نیم چاشت می خوانند ) در سلول را گشودن و سربازی این بار با نزاکت و نرمش و آرامش مرا با خود به اتاق نگهبانی که شب قبل از دیده گذرانده بودم راهبر شد . چشمانم به انوار خورشید جهان افروز مشتعل گردید . افسر نگهبان با مهربانی لبها سپایم را داد بپوشم . پس از برکندن اونیفورم زندان و به قامت کشیدن لباسهای خودم با شلواری خاکستری ، پیراهن چها رخانه سبز و قهوه ای ، ژاکت یخه هفت موهر و کاپشن سربازی همراه با «دوستان جدید» از اتاق نگهبانی خارج شدیم . من به سوی ماشین آریایی که اندکی آنسوتر پارک شده بود ره یافتم. یکی از آن دوستان که مردی میانه قامت و قدری فربه ، عاقل و معقول و راست و ریس بنظر می آمد درحالی که کارتن کتابهای مرا در دست داشت گفت : «اینها که چیزی نیست ... کتاب بدی توش نیست ...» دریافتم که به من دل می دهد . باتفاق سوار اتومبیل شدیم. بدینگونه من به سوی زندگی آنچنان که «**ضرورت**» می راند «فراز» شدم ...

### **آتشست این بانگ نای و نیست باد**

### **هر که این آتش ندارد نیست باد**

### **ورود به اوین**

... بعد از چند دقیقه چشم من با انفرادی بخش نوین زندان اوین آشنا شد. این بار مرا نخست به جای عمومی در انفرادی ساکن ساختند. این از باریکی و سختی بیشتر کار حکایت می کرد . این سلول انفرادی درست مانده یک مستراح نورگیر و روشن بود. مستراح و روشویی فلزی . آفتابه کوچک پلاستیکی سرخ رو . تشکی کوچک و ابری با رویه سیاه کرده بودند. لابد برای تزریق فشار بر زندانی معین که پیش از من در این سلول

اقامت گزیده بود. (بعداً درس‌لوهایی دیگر دیدم که شیشه پنجره‌ها سیاه نشده بود) بهر حال پنجره را باز کرده بودند و از این محبوس فرمانروای مستبد ایران را پرتو جان افروز زندگی می‌بخشید ...

با ورود به انفرادی وحشت سراپای «وجود انسانی» مرا در چنگال خود پیچاند. اوضاع سلول بویژه آفتابی که بر آن نورپرداز بود مرا بیاد ایام کودکی و یزد می‌انداخت. تابستان‌ها که به آن نور پرداز بود مرا بیاد ایام کودکی و یزد می‌انداخت. تابستان‌ها که به آن شهر تافته و توفته می‌رفتیم معمولاً برای خواب بعد از ظهر به زیر زمین فراح، ژرف و نسبتاً عظیم خانه ره می‌بردیم. آفتاب از پس پنجره‌های شبکه‌ای زیر زمین بر سطح و دیواره‌های آن سایه و نور می‌پاشید. بسیاری اوقات که من از خواب بر می‌خاستم خود را تنها می‌یافتم. مادرم مرا گذراده و رفته بود و این شوری جان ستیز درکالبد نحیف من برمی‌انگیخت. این بار نیز در انفرادی حبس **سازمان امنیت** ترسی شکننده نظیر آن ترس دوران طفولیت بر من راه جست و نسانس و ارسیطره گرفت. ولی آنچنان بی‌خوابی شب قبل مرا در چنبره خود می‌فشرد که چند دقیقه‌ای بر تشک سلول - در حالی که لایه ظریفی از شوره سرزندانان قبلی بر آن موج بود - دراز کشیدم. اما لختی نگذشته بود که سربازی دیگر در را گشود. چرت مرا از هم گسیخت و پس از زدن چشم بند با خود به بازجویی برد...

**روزگاری است که سودای بتان دین منست**

**غم این کار پسند دل مسکین من است**

**از نخستین شبها در انفرادی**

همانگونه که باز هم متذکر گردیده‌ام نخستین شب‌ها در انفرادی زندان اوین با اضطراب، بی‌قراری و حرارت بسیار گذشت. گو اینکه در طلسم اکوان دیو فرو افتاده‌ام. راه فرار و قرار نداشتیم. هرچند دقیقه یکبار نگهبانان دریاچه جایگیر در سلول را می‌گشودند و در صورتی که مشغول قدم زدن می‌بودم با خشونت و تحکم دستور می‌دادند که قدم نزنم و

بخواهم. در اینجا نکته دیگری را که از آن شبها به یادم مانده است  
خاطرنشان می‌گردم:

یکی دوشب اول چند دقیقه یکبار صدای پیرمردی در راهرو می‌پیچید که با  
جملاتی نظیر: «بروید جنایتکاران...راحتم بگذارید.» ادای مقصود می‌کرد  
و متقابلاً بانگ نگهبانان که به آوای بلند و مستحکم ولی سرشار از ارزش  
دهی باطنی به پیرمرد با عبارتی نظیر: «آقای بلوچ ساکت شو... آرام  
باش» بیان می‌شد. در کریدور نفیر می‌کشید. در این مورد، برای من  
این فکر پیش آمد که ساواک تبهکار با افکندن نور چراغ قوه از دریچه سلول  
در چشم پیرمرد او را در معرض شکنجه شب بیداری قرار می‌دهد.

**رسم عاشق نیست بایک دل دو دلبر داشتن  
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن  
شرط مردی نیست چون جانور سیار و ماهیار  
یار دارا بودن و دل باسکندر داشتن  
باز جویی د ربدو ورود به زندان**

ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود. یک ساعت از ورود من به انفرادی **اوین**  
گذشته بود. من در سلول انفرادی آفتاب رو و شور خیز خود مشغول چرت  
زدن بودم که ناگهان در روی پاشنه چرخید و سرباز نخودی و کوتاه قدی  
که قیافه اش درست به خاطر من نشسته است مثل اجل معلق د برابرم  
سبز شد. اضطراب من تشدید شد. حدس زدم مرا به بازجویی می‌برند.  
پس از زدن چشم بید با اراده پولادین همراه او به راه افتادم.

پس از عبور از چند راهرو نسبتاً طویل وارد زیر زمین شدیم. دیگر برایم  
مسلم شد که مرا به بازجویی می‌برند. سرانجام مرا در یکی از اتاقهای  
که در دوره اول زندان خویش با آن آشنایی جسته بودم رها کرد. مطابق  
معمول اتاق لخت و میز و صندلی فلزی. با آرامی و فراخ جبینی بر روی  
صندلی نشستم. گو اینکه اضطراب در من مرده بود. حدود نیم ساعت  
چشم براه ماندم. نومیدانه می‌اندیشیدم که شاید روزی خاطرات این ایام  
را بنویسم. اعتماد بنفوس لازم رانداشتم. بهر حال اتاق را با دقت و عطش  
زیر ذره بین گذاشتم، چهار میکروفون که در چهار سوی سقف نصب شده  
بود بیش از هر شیئی دیگر در آن اتاق برهوت جلب دید مرا می‌کرد. هر

لحظه مترصد بودم که در فلزي بژرنگ اتاق باز شود و من با گرمي سرنوشت خود را در آغوش بگيرم . آیا من بکجا مي رفتم؟

## لا ابالي چه کند دفتر دانايي را

### طاقت و عظ نباشد سرسودايي را

بالاخره در به تندي و خشونت باز شد و جوانکي حدود سي ساله ، بسيار بلند بالا، بدن ورزیده و عضله دار ، پریده رنگ و زمخت ، سبيلي آویخته و خوش تراش ، لباني ضخيم و کبودفام وارد اتاق شد. مانند اسب وحشي که تاخت برداشته باشد هنوز نرسیده شروع کرد با آوای بلند و تند و تيز به دادن دشنامهاي بسيار مستهجن : «... فکر کردی اینجا هم دانشگاه ست ... من استخوانهاي توروهم مي سوزونم ...» امامن بي اعتنا و خونسرد همانطور که پاهایم را روی هم گردانده بودم از جای خود تکان نخوردم بعدها پشیمان شده بودم چرا برنخاستم و به او پرخاش نکردم. ولي تصور مي کنم همان روش من که به جای خود روش بسيار جسورانه اي بود از واقع بيني نیز برخوردار بود و توازن مابين قاطعيت و نرمش در آن ملحوظ شده بود (شاید لازم به یادآوری مجدد باشد که معمولاً باز داشتیان در جلوي پای بازجو بلند مي شدند و باوکرنش مي کردند . جوانك بازجوکه در برابر رفتار خونسردانه و گردنفرزانه من هاج وواج شده بود نگاهی به من کرد و درحالي که دستش را بالا مي برد که بنظرم آمد این عمل ناشي از عدم اعتماد بنفس بود گفت: «قیافه رو» احساس کردم که تحت تأثیر قیافه من قرار گرفته است و بعد اضافه کرد «تو محرك اصلي شلوغ و پولوغي هاي دانشگاه هستي ... نسقت رو مي کشم ...بايد هر چي داري بزني».

من با بانگ قوي و بلند در جواب گفتم که من هيچ نقشي د رجريانات دانشگاه نداشته ام و مي خواهم صرفاً تحصيلم را ائامه دهم و به کار علمي بپردازم و اضافه کردم «شما بايدهمين الان مرا آزاد کنید». در جواب گفت همه رفقايت نیز اعتراف کرده اند که تو درجريانات بوده اي . من براي

نشان دادن بی‌اعتنایی حتی از خواندن آن ورقه امتناع ورزیدم و باز با حدّ تکرار کردم که من رلی در اعتصابات و تظاهرات نداشته‌ام.

بعد از این مکالمات قدری آب رفت و درهم کشیده شد. با نرمش بیشتر چند ورق بازجویی (س.ج) را پیش روی من نهاد و گفت بنویس . من شروع کردم به نوشتن و بعد از چند دقیقه نگاهی به اوراق من انداخت و گفت : «خوش خط تر بنویس» اما من همانگونه که روشم بود با قلم آهین و سریع به نوشتن ادامه دادم . عصبانی شد و داد زد : «محمد»! (محمد سرباز فروقامت و زبلی بود که بعد دانستم مسئول کابل زدن به زندانیان است .) محمد از اتاق پهلویی وارد شد. با زجو ضمن اشاره بمن داد زد : «محمد ده ضربه کابل بهش بزن تا خطش بهتر بشه» .

همراه سرباز و بازجو به اتاق پهلویی که وسیع تر اما کم نور تر و در آن ساعت روز تا حدودی نسر بود رفتیم . در سمت راست اتاق روبروی در تخت فنری و ورشویی سالخورده ای قرار داشت. دیوارها و سقف اتاق پر از لکه های خونمردگی بود مرد متوسط القامة تنومند مستطیل شکلی باکت و شلوار سیاه و کراوات مشکی درسمت چپ اتاق آرام ایستاده بود. او نیز قاعدتاً باید بازجو می بود . مرا روی تخت بستند و کهنه ای در دهانم چپاندند . بدین گونه داستان شروع شد. من از فریاد زدن و حتی ناله کردن خودداری کردم . «آن» شگرف زندگی من فرازسیده بود . سالها بود که انسان **شایسته** و با **شرفی** هستم. بزودی وقتی دیدند فریاد نمی زنم کهنه را از دهانم بیرون کشیدند . و با نوعی بهت به من نگریستند . تعداد ضربات شلاق از پانزده هم درگذشت . بالاخره آن مرد تیره پوش باسمه ای جلو آمد و در حالی که با مهربانی و ملایمت و به شوخی سیلی در گوش من می نواخت رو کرد بمن و گفت : «میخواهی قهرمان بشی ...؟» و بعد به بازجوی اصلی اشاره ای کرد. بعد از قدری دویدن به دور تخت مرا به اتاق اول بردند. بازجویی ادامه گرفت.

باید بگویم من نشنیده‌ام کسی در زیر ضربات کابل فریاد نزند. این جریان حداقل کم سابقه بود...

خط من ابدأ بهتر نشد و به همانگونه به نوشتن ادامه دادم . در اوراق بازجویی تنها يك نفر را به عنوان دوست معرفی کردم . بازجو دو مرتبه بر خود مسلط شد و خود را جمع جور کرد و داد زد « چرا اسم سایر رفقای را ننوشتی؟ » با بانگ بلند گفتم من چهارصد نفر در دانشگاه می شناسم نام همه آنها را که نمی توانم بنویسم . بالاخره رویش را به من کرد وگفت: « همه حرفهای را باید بزنی و اونوقت از اینجا بیرون بری... »

بعد سربازی را صدا کرد و مرا به سلولم باز فرستاد. من در واپسین لحظه باز تکرار کردم که بیگناهم و باید هر چه زود تر من را آزاد کنید. پس از بازگشت به سلول انفرادی تمام وجود مرا ترس و وحشت فرا گرفت و مانند کودکان شروع کردم به **گریستن** از رفتار **جسورانه و هنجار شکن** خد در بازجویی فوق العاده **ترسیده** بودم . پیش خودم می گفتم من مانند گربه ای هستم که در پوست شیری فرو رفته است و با مقدار بیشتری شکنجه در هم خواهد شکست.

دومین جلسه بازجویی ده روز بعد یکی دو ساعت پس از انتقال من از انفرادی به عمومی رخ نمود. من این بار بواسطه وحشت از سر خم کردن زیر شکنجه و پرهیز اکید از **ریسک** بسی نرم تر شدم . در آغاز بازجو با **رنگ پردیه** و خیلی با احتیاط گو اینکه با شخصیت و برجسته و تلویحاً ترسناکی روبروست با من رفتار می کرد (البته می کوشید که این احساس را **پنهان** کند). من به این نتیجه رسیدم که نه تنها من از این وضعیت وحشت دارم بلکه او نیز در برابر من **خود باز و اندیشناک** است . یادمان قابل توجه دیگری از این جلسه بازجویی به ذهنم ننشسته است. مطلب را ختم می کنم و می روم سراغ سومین بازجویی...

بیست روز بعد در يك بعدازظهر پنجشنبه ، حدود ساعت ۲۱ پس از آنکه صبح از زیر آوار يك ملاقات خرد کننده و پرشکنجه با خانواده رها شده در سلول عمومی مشغول چرت زدن بودم ناگهان مرا صدا زدند. سربازی مرا پس از آنکه از راهرو و پله ها گذر کریدم از ساختمان زندان خارج ساخت و

در زیر بارش برفی نرم نرم به اتاق کوچکی از عمارت نوین زندان که پنجره ای به حیاط و باغ داشت و بواسطه راهرو کوتاهی بدان متصل می شد داخل کرد . پس از آنکه سرباز چشم بند را باز کرد بازجوی خود را دیدم که متحکم و با وقار پشت میز تحریر ایستاده و در حالی که پرتوی پر رمز و راز از چهره اش ساطع بود با غضب و خود گرفته و به تصنع نگاهی تیز به من دوخته بود مثل اینکه کودکی را فریبکارانه تحت نروی ترس و فشار قرار می دهند. بنظر می رسید که مقامات زندان ضمن اینکه از شخصیت من دچار **حیرت و وحشت** می شدند در آن **ناپختگی** و نکات مضامین کودکانه و رشد نیافته بسیار هم می یافتند ، بعلاوه زیر نفوذ تمام وجود من نعی مهر نیز در روح شب آگین آنها آشیانه می بست، لذا می کوشیدند با رفتار بسیار حساب شده ای که بعداً ابعاد جنبه تأثیر خود گیرند و از زیر غریب پژوهش سازمان دوزخ مدار خود بگذرانند.

بازجویی مقدمه و به آرامی گفت: «حرفهایت را می زنی؟» گفتم: «حرفهایم را زده ام ، دیگر حرفی ندارم» گفت « در هر شرایطی اینجور جواب میدی؟» منظورش را درک کردم. من که اعتماد بنفس نداشتم گفتم « شما ممکن است آنقدر من را بزنید که کارهایی که نکرده ام بخود نسبت دهم.» کابل قهوه ای رنگی را از کشوی میز تحریرش درآورد و با خون منجمد و رگهای سربین در حالی که عضلات پولادین بازوانش در زیر آستین به نمایش درآمده بود گفت: «دستهایت را بگیر» من به نرمی و با خونسردی کف دستهایم را پهلوی هم گذاردم و پیش روی او گرفتم. نزدیک به ده ضربه کابل بر کف دستهای من زد. نه ناله ای کردم نه فریادی نه گریه ای بر پیشانی و حتی تکانی جدی . بعدی در حالی که رنگ از رویش گریخته بود سیلی محکمی بر گوش من فرود آورد . بسوی عقب و دیوار تلو تلو خوردم اما خود را حفظ کردم و بر زمین نیفتادم . پس از آن سربازی را فریاد کرد و مرا مجدداً بعد از بیست روز به انفرادی فرستاد. با ورود به سلول وحشت تمام وجود مرا در خود تحلیل برد. شروع کردم به گریستن، خود را مانند دفعه قبل روباهی می دانستم که در پوست پلنگی

ورود کرده است... و یا مانند طبلي تو خالي مي پنداشتم که از پس برج و باروي دژي کاغذین به نواگري و رجز خواني درآمدہ است.

چهارمین بازجویي حدود يك هفته ، قبل از نوروز ، زمانی که من برای بار دوم در انفرادي مي زیستم پیش آمد. صبح بود مرا به زیر زمین بردند و بلافاصله به تخت بستند بازجو در کنار تخت ایستاد و گفت: «حرفهایت رامی زنی یا ازت بکشم ...» این بار تحقیر آمیز و با چیرگی و اعتماد بنفس صحبت می کرد. من که وحشت زده بودم و از عواقب شکنجه می ترسیدم . تصمیم گرفتم که نرمش بیشتر به خرج بدهم و موافق توصیه یکی از دوستان خارج از زندان که دارای تجربه سی ساله مبارزه بود و همیشه می گفت باید انعطاف داشت و مطالب کم اهمیتی را بیان کرد تا اعتماد پلیس را جلب نمود. به بازجو گفتم: « من حرفهایت را می زنم» دستور داد تا پای من را باز کردند و به اتاق دیگری که تاکنون ندیده بودم بردند. اتاق وسیعی با میز تحریرهای متعدد آفتاب در اتاق خیمه گسترده بود و نورافشان بود. در گوشه ای تعداد زیادی بچه ، گونی و کارتن مملو از کتاب قرار داشت که روشن بود کتابهایی است که از منازل زندانیان به غنیمت گرفته اند . بر روی میز تحریری واقع در کنار در سه جلد کتاب «**تاریخ مختصر جهان**» به زبان **انگلیسی** نوشته دانشمندان **شوروی** و نشر آن کشور با نظم قرارداده شده بود که حدس زدم بازجوها آنرا مطالعه می کنند، این برای من حالت بود.

بازجو باملج ملوچ شروع کرد به خوردن صبحانه(کره و مربا) و اوراق سفید و بدون مارک **سازمان امنیت** را پیش روی من گذارد و گفت: « بنویس» من از اینکه کاغذ مارک دار پیش روی من نهاد تعجب کردم. بااحتمال او می خواست اگر اقراری می کنم جنبه سندیت و رسمیت نداشته باشد تا بتواند در آینده نزدیکی مرا رها کند. اما من نوشتم که در تظاهرات شرکتی نداشته ام ، فقط چند لحظه بدنبال تظاهر کنندگان راه رفته ام . پرسید شیشه هم شکسته ای ؟ گفتم: نه ، گفت: «مرخصت می کنم بری». بعد سربازی را صدا کرد و مرا به انفرادي بازپس فرستاد.

پنجمین و آخرین جلسه بازجویی من در آغاز دومین دوره زندانم در **اوین**، روز ۱۲ فروردین ۱۳۵۵ پیش آمد. صبح حدود ساعت ۷ مرا از خواب بیدار کردند و به اتاق بازجویی بردن و باز کارتن کتابهای من رمزناک و پرنیر و اتکاء بنفس وارد شد و کتابها را دانه به دانه بیرون کشید و از من توضیحات خواست. تا جایی که به یاد دارم روی دو کتاب بیشتر تاکید کرد. یکی «گریز از آزادی» اثر «اریش فروم» که متعلق به دوستانم بود و او یادداشتهایی در حواشی صفحات کرده بود. بازجو به من گفت «خط خودته؟» گفتم «بله» و او قطعاً دانست که خود را به دروغ آشنا می کنم ولی دم نزد. و دیگری جزوه بازاری بود راجع به «**شستشوی مغزی**» در حالی که رنگش مانند گلپر زرد شده بود با **خشونت** خفته و مرده به آرامی و کوتاهی گفت: «چرا این کتاب را می خواندی؟» در این میان همکاری که از او مسن تر و به دیدار زیباتر بود و بعدها دانستم که به احتمال زیاد **رسولی** سرباز جوی معروف **ساواک** است (من نام بازجویان را معمولاً برای ابراز بی اعتنایی نمی پرسیدم) در حالی که برگه ای از یادداشتهای فیش مانند مرا در دست داشت وارد شد و **پریده صورت** و **خفه** گفت: «چرا در این کاغذها می نوشتی؟» من فوراً باریم تداعی شد که این اوراق گرچه آنها را به صورت فیش های کوچک بریده بودم ولی بلحاظ جنس نظیر اوراقی بود که برای نگاشتن اعلامیه از آنها استفاده می کردم و سؤال بازجو برایم مفهوم شد. باو گفتم اینها کاغذ یادداشت است که از بریدن صفحات سفید مخصوص نامه فراهم آمده است و در همه لوازم التحریر فروشی ها یافت می شود. بالاخره بازجوی اصلی بعنوان اتمام حجت به زبان آمد و گفت: «حرفهایت را می زنی یا ازت در بیارم؟» من گفتم که حرفهایم را زده ام. «**محمد**» را خواست و گفت: «ببندش».

مرا به اتاق پهلویی بردند و «**محمد**» مرا به تخت بست بدون آنکه بشمرد (البته من خودم می شمردم) حدود چهل پنجاه ضربه شلاق بر کف پاهایم فرو بارید. اما من نه ناله ای و نه فریادی و نه آژنگی بر پیشانی. در ذهن

خود اشعار و سرودهاي **میهن پرستانه** و **انقلابي** مي خواندم . بندي از سرودي را ترنم مي کردم که اکنون فقط مصرعي از آن بايد دارم: «... **جان د ر ره میهن خود بدهیم بي محابا**» و يا قطعه شعري از شاعر معاصر که اکنون چند خط از آن را دست و پا شکسته بياد دارم: «**بشکن تن شکنجه / محالست زیر درد / رازي تو بشنوي ز من و همراهان من / آن لب بوسه زد علم خشم توده را / شلاق جور نشنودش ناله هاو راز ...**» و نیز چهره دلبندان **دوستانم** را در نظر مي آوردم . از جمله سيماي دخترم معصوم يکي از دوستان را . با خد مي گفتم بايد **شرافتمند** باشم و براي **لختي** راحتی خود زندگي آنها را به خطر نيندازم . بخاطر مي آوردم که يکي از دوستان که مرا به او اعتقادي بود به من گفته بود « تو انسان شرافتمند هستي» و اين به من قوت قلب **مي بخشيد** . بياد مي آوردم که **راديوي میهن پرستان** از انقلابي اي سخن گفته بود که به واسطه **عشق آتشين به رفقا** موفق شده بود زیر شکنجه مقاومت دلاورانه کند و من نیز مي کوشيدم عشق **آتشين** به **رفقا و دوستان** را در قلم شعله ور سازم و با تکاني آن فصل ديگري در دفتر پرتو فشان قهرماني هاي بشريت مترقي بگشاييم و خورشيد زرافشان رزم و دوستي را بر پيشاني شب ظلمت بشکوفانم.

اما بازجو که دید در برابر ضربات **مداوم** و بيرحم کابل عکس العملي نشان نمي دهم با خونسردی و **حیرت زدگی** به **محمد** دستور ايست داد. و خود کابل ضخيم تري از میان کوهه کابل ها که در زاویه اتاق انباشت بود برداشت و در حالي که مي شمرد به جريان شکنجه جسمي ادامه داد. و همينکه سي و ششمين ضربه را وارد آورد بازجوي همکاريش که همانطور که گفتم حدس مي زنم **رسول** معروفی باشد وارد اتاق شد و با حالت شبیه به **بهت زدگی** به بازجوي اصليم اشاره کرد که به کار تازيانه ايست دهد. بي تردید او که در اتاق پهلويي صداي ضربات کابل را مي شندي و از فریاد وناله خبري نمي يافت به جريان پي برده تصميم گرفته بود به بازي خاتمه بدهد . به ضرس قاطع او مسئول بازجوي اصلي من بود. بر او

ارجحیت و شیخوخیت داشت . در آخرین لحظات شکنجه جسمانی من که **چندان** گسترش **نیافت** یگانه عسک العمل آشکار من پدید شد و آن قطره اشکی زلالی و دربار بود که در چشم خانه ام موج شد. بازجو پس از خاتمه شلاق کوبی سیلی بسیار محکمی بر بناگوش من نواخت که تا دو سه روز سمت راست صورت من نیمه فلج بود و با سختی غذا می خوردم . باری پس از خاتمه کابل زنی بندها را از پای من گشودند و بعد از چند بار دواندن دور تخت مرا به اتاق قبلی هدایت کردند.

پس از رفتن به اتاق پهلویی بازجو در حالی که اوراق رسمی بازجویی را روبرویم می نهاد با لحن **بسیار مؤدبانه** و شما شما گفت که من از مطلب دیگری که قبلاً نوشته ای صرفنظر می کنم و حالا حقایق را بنویس. من به کنه سخن او پی نبردم . مقصود او این بود که من همه چیز را منکر شوم و سند رسمی علیه من وجود نداشته باشد( روشن است که می خواست به من کمک کند، شاید ساواک نمی خواست من محکومیت بیابم و در جوار زندانیان سابقه دار به یک چریک بدل شوم و شاید می خواست مرا آزاد کند و تحت مراقبت و تعقیب قرار دهد و ریشه قضیه را کشف کند . من بعد از حدود ده دقیقه که بطور مداوم دچار تشنج شدم و دستهایم به شدت می لرزید قلم بر دست گرفتم و بی توجه به مراد باز جو مطالب گذشته را تکرار کردم از جمله نگاشتم که چند لحظه از پس تظاهر کنندگان حرکت کرده ام و نیز اضافه کردم که از این پس بهیچ وجه من الوجوه قصد ادامه تحصیل و پژوهش علمی کنم. باز جو سربازی را خواست و مرا به سلولم روانه ساخت.

بدین ترتیب بازجویی های من در بدو ورود به زندان و قبل از محکومیت پایان پذیرفت . **بدون آنکه** نام کسی یا اطلاعی را بدست داده باشم. من از این هنگامه روان سوز و **خون پالا** سربلند بیرون آمده بودم و مانند شهبازی زرین بال سر بر آسمان زمردین می سودم و چشمان یاقوت فام را تا بیکران خورشید جهان افروز به تلاً لو در می آوردم...

**عهدم اینست که جان بر سر تو کنم**

## **اگر این عهد به پایان نبرم نامردم !**

### **کار در بدو ورود به زندان به انفرادی اوین**

پس از آنکه من بعد از نخستین بازجویی ، در انفرادی ، خود را تنها و بی‌کس و در معرض فشار بهیمی ساواک محمد رضاشاهی یافتم - که باید گفت ترس از آن بدتر از خود آن بود- شروع کردم به زار زار گریستن . ولی بزودی بقول مثل معروف عرب «غریق به هر خس و خاشاکی متوسل می شود» شدیداً در سلول به جنب و جوش افتادم. جمع کردن خس و خاشاک و گرد و خاک کف سلول و روی تشک ، شستن چند باره ظرفشویی و مستراح فرنگی و ظروف غذا . بدین ترتیب می خواندم و به پویه خود شور انگیزی و زندگی می بخشیدم . گاه این شعر نیما از ذهنم می گذشت :  
«آنکه می دارد تیمار مرا کار منست...» ویا اخگر فسانه سعیدی در روانم شعله می گرفت : «بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم»

### **حمام**

در دوره انفرادی بعد از ۶۰ روز وقتی که می خواستند مرا به باز پرسبی ببرند مرا به حمام بردند. من در حمام لختی و با سوزناکی گریستم ...

### **دلا بسوز که سوز تو کارها بکند**

### **دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند**

### **انتقال از اوین به قصر**

در تاریخ ۲۷ اردیبهشت مرا از اوین به قصر انتقال دادند وقتی سوار اتومبیل می شدم تصور کردم که به کمیته می برند . جا خوردم و وحشت کردم . در این پندار غرق شدم که کار من در ارتباط با آن اعلامیه کذایی که از قیام مسلح سخن گفته بود و خیم شده است و مرا به کمیته منتقل می کنند . در بین راه شهر با جلوه افروزی بهشت آیین ، بس ترنم خیز و مستی انگیز بود. درختان زمردین، خون و شور پیکار در رگهایم تزریق می کردند . آفتاب پرتو گستر به ظفر رزم و امید بشارت آتشین می خوانند.. به قول شاعر شیدای خورشید:

جسم خاك از عشق بر افلاك شد  
كوه در رقص آمد و چالاك شد  
من كه باشم كه بر آن خاطر عاطرگذرم  
لطف ها مي كني اي خاك درت تاج سرم

فصل سوم  
هشت ماه در قصر  
دوستان

(مختصري درباره برخي دوستي ها و آشنائي ها )

---

«غلامرضا»

---

آشنائي من با غلامرضا از قرنطینه آغاز شد. بعد چند ماهي در بند هشت هم سلول بوديم. او از هواداران چريكهاي شهري بود. من دائماً در گوش او از قريب الوقوع بودن انقلاب سخن مي گفتم و او سكوت مي كرد. باو مي گفتم ممكن است يكي دو سال ديگر درهاي زندانها گشوده شود. تأثيرقابل توجهي را كه گروه پنجاه و سه نفر بعد از سقوط رضا شاه در تداركات جنبش ملي داشتند تذكرمي دادم و مي گفتم ما بايد اين دو هزار نغري را كه در زندان قصر هستند تربيت كنيم . باو مي گفتم وضعيت جديد بوجود مي آيد و ما بايد بسيج اعتصاب كنيم . او با نرمي به نغي من بر مي خاست . اما به دقت و با شور به حرفهاي من گوش مي داد.

با او به خواندن حافظ و تاريخ بيهقي پرداختم . گفتگوهاي شور انگيز درباره مضامين اين دو كتاب بين ما پيش آمد.

براي فراخ شانه،خوش قامت و خوش ديدار داشت كه نزديك يكسال در زندان انفرادي اوين به سر برده بود. ۱۸-۱۹ سال داشت و يكي دو روز در بند ۸ و شايد ۱ با ما بود (همانطور كه باز گفته و يا خواهم گفت بند

۸۷و۱ حیاط مشترك داشتند و امکان دیدار اعضاي سه بند به وفور و شکیبایی موجود بود. )

---

«جواد»

---

در اوایل دخول به بخش سیاسی زندان قصر ، نیمه اول خرداد ۱۳۵۵، در سمت جنوب شرقی حیاط مشترك بندهای ۸۷و۱ ، نزدیک حوض کوچک بند، مشغول کاری بودم که جوانی ۲۰-۱۹ ساله و دو سه سال که قیافه و قامت متناسب او را زینت می داد پیش آمد و بی مقدمه به من سلام داد. گپی و صحبتی کوتاه . به اصرار در کاری که مشغول بودم به کمکم من پرداخت . اما از آن پس بر خلاف آشنایی سریع اولیه از من دوری گزین شد...

به واسطه هفتاد و شش روز انفرادی و بی خوابیها و بی غذایی های ممتد و خلاصه فشار جسمانی و روحانی نسبتاً قابل توجه که بر زمینه ظرافت عصی و جیمن من شکل می گرفت اوایل که بند سیاسی آمده بودم بقدری ضعیف شده بودم که از شستن پیراهن و لباسهای زیر خود عاجز بودم. کسان چندی از رفقای زندانی در شستن لباس به من کمک می کردند. از جمله اسماعیل را به یاد می آورم. يك روز ا زجواد هم خواهش کردم که به من در شستن لباسهایم کمک کند. امتناع کرد. ولي چند روز پیش ا زآنکه او را از بند يك به بند اصلی او (بند ابدی ها ) ببرند آمد و پیشنهاد کرد که لباسهای مرا بشنوید اما من که دیگر حالم بهتر شده بود از او تشکر کردم و گفتم خودم لباسهایم را می شنویم.

گاهی اشعار خود را برای او می خواندم. از جمله «نسیم بهار » و « صبح زرافشان امید» را برایش خواندم.

روحیات قهرمانی داشت. سرسخت و عنود و لجوج بود . او را شکنجه جسمانی بسیار داده بودند بطوریکه از ران پای او چیده و به کف پایش که از شدت ضربات شلاق ناسور شده بود پیوند زده بودند. جای آن بصورت

مربعی رنگین بر ران پایش همچون حکایتی از قهرمانی يك انسان جلوه  
گربود . مجموع شخصیت او علاقه شدید مرا به سوي ا و جلب کرده بود.  
... چند سال بعد از زندان شنیدم که او از زندان شنیدم که او جریانی از  
دست رفته است ...

---

### «محمود رحیم خانی»

---

با محمود رحیم خانی در قرنطینه آشنا شدم . در بخش سیاسی زندان  
قصر ، ما بین ما دوستی زرافشان و شعله آذینی پرتو گرفت . وز آن پس ،  
چهره شهاب گون آن رزمنده راه مردم به کهکشانی روان من شعله ور و  
درفش الماس گون پیکار علیه ظلمت و عشق به انسان مقدس را در  
زندگی من موج ساخت . او افکار مذهبی داشت و هم پرونده محمود  
جلیل بود . نخست به اعدام و پس از آن به حبس ابد محکوم شد و پس از  
آزادی در سال ۱۳۷۵ در يك حادثه رانندگی ا زدست رفت .

باید بگویم در حیطة آشنایی محدودی که با او داشتم هر گاه محمود رحیم  
خانی را به یاد می آوردم او را دارای صفات عالی قهرمانی می شناسم  
تقریباً هیچگاه از خود با من سخن نگفت . و من هم چیزی از او نپرسیدم  
. چه بسا دارای صفات نامناسب بسیاری بوده است که مرا بر آنها آگاهی  
نیست ، ولی بطور کلی استنباط من این است که وی ، انسان شایسته  
ای بود. صمیمانه به راه مردم گام نهاده بود و اگر تربیت می یافت می  
توانست خدمتگزار صدیقی برای بشریت باشد.

هر از چند گاهی که چهره تابنده آن رفیق د رأینة روان من مصور می  
شود ، این دو بیت از شاعر کبیر مردم دوست در شب زندگیم آتشگون  
می نماید:

**دوست می دارم من این نالیدن جانسوز را  
با بهر نوعی که باشد بگذرانیم روز را  
شب هممه شب انتظار صبح روی می رود**

## کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را!

### «محمود جلیل زاد شبستري»

چهره نازنین محبوب دیگری را که می خواهم صحبت او را به میان کشم محمود جلیل زاد شبستري است . او چشمان زاغ و موی بور داشت و لاغر میان بود. رویهم رفته می توان گفت که قیافه مطبوعی نداشت . منظر او از روح بزرگش تابندگی می گرفت .

پس از انتقال او از کمیته به قرنطینه زندان قصر او را به اشتباه به سلول عادی ها برده بودند. پس از مدت کوتاهی او را به سلول سیاسی قرنطینه آوردند و سپس به بخش سیاسی زندان قصر فرستادند. عادی ها از وی پرسیده بودند که جرمت چیست؟ گفته بود که کتاب خوانده ام . بعداً ریخس سیاسی زندان قصر معلوم شد که در ترور نافرجام یکی از استادان دانشگاه علم و صنعت که گفته می شد یهودی افراطی بوده شرکت جسته است .

قبل از اینکه برای تیر باران او را به انفرادی ببرند دائماً قرآن حکیم می خواند...

### بگویم . وز « چه شررت چه بجویم . حیرانم .»

#### «منصور»

او نویسنده برجسته ای بود و روحیه پیکارجویی داشت . درست بخاطر ندارم چگونه با او آشنا شدم . اما خاطرات پراکنده ای از او دارم که برخی را در اینجا منظم می کنم ...

بیشتر وقت من با او بخواندن حافظ می گذشت من حافظ را با صدای بلند می خواندم بطوری که حلفه ای از شنوندگان در اطراف من پدید می آمد از جمله وکلای بند و پاسبان های بیرحم و بی احساس زندان قصر می ایستادند و با شوق گوش می دادند. يك روز منصور به من گفت که نباید تمام غزلیات حافظ را با يك لحن خواند که برای من در آن زمان تازگی داشت . روز دیگر به او گفتم که حافظ همیشه از نرمش سخن به میان

کشیده است و او گفت: خیر . او از خشونت نیز بی گفتگو نمانده است و این بیت را خواند:

### **لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست**

#### **تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد**

من با او نیز مانند برخی از زندانیان دیگر دائماً از انقلاب قریت الوقوع سخن می گفتم که جزئیات آنرا به یاد ندارم . تنها به یاد دارم یکبار در اواخر تابستان ۱۳۵۵ به او گفتم که در ماههای آینده کشور مانض عالم خواهد شد. چنانکه می دانیم از زمستان ۱۳۶۵ کشور مادستخوش انقلاب شد(دی ماه ۱۳۶۵، قیام قم).

بار دیگر به او گفتم که من به یافته های جدیدی در زمینه روانشناسی و جامعه شناسی رسیده ام ، چمدانی محتوی یادداشتهایی درباره علوم اجتماعی و ادبیات فراهم ساخته ام ... با نا باوری مساله را تلقی کرد و این شعر حافظ را خواند :

### **تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف**

#### **مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی**

اومرا به آهوان تشبیه می کرد ، مقایسه ای که دیگران هم بکار می بردند می گفت کسانی که شاخکهای حساس تری دارند مسائل را بهتر و بیشتر درک می کنند. این نشان می داد مطالبی را که من بیان می کردم از جمله راجع به انقلاب را گر چه با شک و تردید ولی بهر حال تا حدودی قابل ارزیابی تلقی می کرد. پس از آزادی از زندان خود وی در پائیز ۱۳۵۶ در شبهای شعر انجمن فرهنگی آلمان از انقلاب سخن گفت .

#### **«ابراهیم»**

در بخش سیاسی زندان قصر با او آشنا شدم . معلوم شد که دانشجوی دانشکده ماست .

افکار مذهبی داشت . به حبس ابد محکوم شد. برای پادرد من پماد می آورد. یک روز به من گفت: روسای دانشگاه از شنیدن اسم تو می لرزیدند امروز بیایند ببینند که چقدر ضعیف شده ای ...

مختصري دربارهٔ دوستان زندان قصر نوشتم شاید روزي فرصتي باشد که مطالب بيشتري بنويسم.

## دادگاه و بازپرسی

در اردیبهشت ۱۳۵۵ زمانی که در انفرادي زندان اوین به سر مي بردم دو سه بار مرا براي هواخوري بردند. در اینجا هم من از هر گونه اعتراف قابل توجهي خودداري ورزیدم تنها گفتم که مدتي از پس تظاهر کنندگان رفته ام . بعدها پيش خود مي گفتم که شاید بهتر بود که اينرا هم ني گفتم... در پائيز ۱۳۵۵ براي پرونده خواني و انتخاب وکیل و شرکت در دادگاه نخست و دادگاه فرجام مرا چند بار به دادرسي ارتش بردند. رسم بر این بود که نه تنها کسانی که جرمشان روشن نبود بلکه کسانی نیز که داراي جرمهاي بسيار سنگين بودند معمولاً در دادگاه به مدافعه از محمد رضا شاه و اصلاحات وي پرداختند.

با اینکه در پرونده اي که براي من به دادگاه فرستاد شده است خالي است من در وهلهٔ آخر از خواندن هر گونه دفاعيه اي خودداري کردم. در دادگاه اول در برابر کيفر خواست تند و تيز دادستان به ابزار این جمله که کلیه اتهامات وارده را رد مي کنم . اميدوارم به من اجازه داده شود به تحصيلاتم ادامه دهم و از این راه به میهن مقدسم که مورد نظر اعلیضرت نیز هست خدمت کنم اکتفا ورزیدم ، و در دادگاه دوم با بیان این جمله که حرفي «ندارم بزنم» سکوت مطلق اختیار کردم.

دادگاه سرانجام مرا به یکسال حبس محکوم کرد.

**من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم**

**چکنم نمي توانم که نظر نگاه دارم**

**من به هر جمعيتي نالان شدم**

**جفت خوشحال و بد حالان شدم**

**زندگي گموني در زندان قصر**

در زندان من با زندگي کموني (دستجمعي) آشنا شدم . اين تاثير عميق  
مثبتي در روحية من گذارد . وقتي وارد بند ۷ شدم، بند بدو کمون تقسيم  
شده بود کمون مذهبي ها و کمون غير مذهبي ها .

من با هر دو کمون روابط خوبي داشتم. روابط من بويژه با کمون مذهبي  
ها بهتر و صميمانه تر بود . با آنکه من در آن موقع نماز نمي خواندم مرا  
بجمع خود پذيرفته بودند (مطلبي که سابقه نداشت) . من نيمي از پولي  
که در هر هفته از خانواده ام دريافت مي داشتم به کمون مذهبي ها  
واگذار مي کردم. غذا راگاه با مذهبي ها و زماني با غير مذهبي ها مي  
خوردم.

روابط مهرورزانه و آتشيني بين من و مذهبي ها بوجود آمده بود ( قبلاً به  
روابط با جواد، محمود رحيم خاني و محمود جليل زاد اشاره کردم). از آن  
جمله روزي در حياط به طلبه جواني که به من اظهار علاقه شديد مي کرد  
برخوردم که قرآن مي خواند، با و گفتم:

**حافظا مي خور و رندي کن و خوش باش وليک  
دام تزوير مکن چون دگران قرآن را !**

آستين مرا گرفت و با توجه به اينکه بعلت بي قراري من بندرت مي  
نشستم و دائم راه

مي رفتم ، آنقدر اصرار کرد تا بالاخره چند دقيقه اي کنار او نشستم . روز  
ديگر وقتي در حياط قدم مي زدم طلبه جوان ديگري بمن گفت :چرا نماز  
نمي خواني ؟ اين شعر سعدي را بر او خواندم:

**چه نماز باشد آن را که تو درخياش باشي  
تو صنم نمي گذاري که مرا نماز باشد**

**آخرين روزها در اوين  
(آزادي)**

در اواخر دي ماه مرا از زندان قصر به اوين انتقال دادند. قبل از ورود به اوين  
در زير هشت زندان قصر و سپس در ماشيني که مرا از قصر به اوين مي  
برد وکيل بند و سپس دو پاسبان نگهبان رفتار بسيار خشن ورزشتي با من

داشتند و مرا از دشنام ها و رفتاري مستهجن بمباردمان کردند. من دريافتم که حادثه اي در انتظار من است و براي دره شکستن روحية من اين «قشقرق» را براه انداخته اند. ممکن است مي خواهند مرا به کميته ببرند و زير شکنجه قرار دهند اينست که کوشش مي کنند روحيه مر خرد کنند.

بزودي داستان معلوم شد. از ماشين مرا پياده کردند. وارد راهروبي شديد . دريافتم که مرا به زندان اوين منتقل کرده اند. بلافاصله مرا چشم بسته به اتاقي دهنمودند. سه چهار نفر که بنظر مي رسد از سران زندان و سازمان امنيت باشند حضور داشتند. به من گفتند که شما نامه اي بنويسيد و از اعلیحضرت تقاضاي عفو کنم . بلا فاصله مرا به بخش عمومي زندان اوين منتقل کردند و بيش از ۸ جلسه در ظرف ۲۰ روز زير باز جويي بردند و تحت فشار روحي قرار دادند تا تقاضاي عفو کنم .

برخي خاطراتي را که از اين دوران دارم نقل مي کنم:

يك روز شخص جوان اتو کشيده و نسبتاًخوش قيافه اي را که بي شباهت به قطبي رئيس تلوزيون نبود آوردند. گفت اگر شما مخالف رژيم هستيد بيايد باهم بحث کنيم . گفتم مخالفت من علتني ندارد و من بي دليل مخالف دستگاه هستم و از بحث با او خودداري ورزيدم .

روز ديگري مرا به اتاق شکنجه بردند و گفتند «ترا مي بنديم و کابل مي زنيم تا نامه عفو بنويسي» .

سرانجام آخرين بازجويي فرارسيد مرا نزد شخص کوتاه قامت و سپاه چرده اي بردند . در پاسخ سئوال من که نام او را پرسيدم گفت: «من عطارپور يکي از معدود گردانندگان سازمان امنيت و زندان محمدرضا شاهي بود. باز داستان تقاضاي عفو را تکرار کرد. باجسارت با رديگر پيشنهاد ساواک را رد کردم و با ز گفتم تا زماني که من درسم تمام شود اين رژيم سرنگون خواهد شد. اشعه به ميكروفونهاي چهار سوي اطاق کرد و گفت:

«می دانید حرفهای شما را غیز از من کسان دیگری نیز می شنوند». گفتم : «بله». سربازی را صدا زد و گفت : «ایشان را به سلول شان ببرید.»

سرانجام در ۱۳ بهمن ۱۳۵۵ مرا از زندان اوین آزاد کردند بدون آنکه کوچکترین اطلاعی بدست داده باشم و یا اینکه با رژیم محمد رضا شاهي بيعت کرده باشم.

رژیم استبداد شاهي در بهمن ۱۳۵۷ سرنگون شد و من درسم را چها رماه بعد يعني در خرداد ۱۳۵۸ به پایان رساندم.

**زملك تاملکوتش حجاب برگیرند  
هرآنکه خدمت جام جهان نما بکند**

**"فهرست مندرجات"**  
**"جلد اول"**  
**(اولین دوره زندان)**  
**(۵ اسفند ۱۳۵۳ تا ۲۴ فروردین ۱۳۵۴)**

صفحه

عنوان

**یاد آوری**

**فصل اول – ورود به زندان**

- (۱) روحیه من در بدو ورود به زندان
- (۲) در کسب این روحیه تعالی از چه چیزی متأثر بودم؟

**فصل دوم – ملاقات با پزشک زندان**

(۱) رفیق قدیمی پدرم...!

(۲) آزادی

(۳) دور شدن از راه

(۴) ذخیره

**فصل سوم – بازجویی**

(۱) عشق سودایی

(۲) چه کسانی را معرفی کردم

(۳) ادبیات کلاسیک و روح انقلابی

(۴) جنبه شوخی آمیز

(۵) گستاخی در زندان

(۶) تجسم یک انسان واقعی

(۷) قاطعیت و انعطاف

**فصل چهارم – دیدار با خانواده**

(۱) پیش در آمد

(۲) شگنج روح

(۳) کدهای ذخیره

فصل پنجم - باقی قضایا....

- (۱) کار در زندان
- (۲) ورزش و بازی
- (۳) سفره
- (۴) خواب
- (۵) روزنامه
- (۶) معنای دمکراسی
- (۷) رفتار نگهبان
- (۸) موسیقی
- (۹) هوا خوری
- (۱۰) برخی چهره ها
- (۱۱) خیال پروری
- (۱۲) من و عشق و جمال
- (۱۳) تصویر خود
- (۱۴) زیبایی در زندان

**"جلد دوم"**  
**(دومین دوره زندان)**  
**(۱۸ بهمن ۱۳۵۴ تا ۲۳ بهمن ۱۳۵۵)**

صفحه

عنوان

**فصل اول - بازداشت**

**فصل دوم - چهار ماه در کمیته و اوین**

(۱) یک شب در کمیته

(۲) ورود به اوین

(۳) نخستین شب ها در انفرادی

(۴) بازجویی

(۵) کار در بدو ورود به اوین

(۶) حمام

(۷) انتقال از اوین به قصر

**فصل سوم - ۸ ماه در قصر**

(۱) دوستان

(۲) دادگاه و بازپرسی

(۳) زندگی کمونی در قصر

**فصل چهارم - آخرین روزها در اوین**